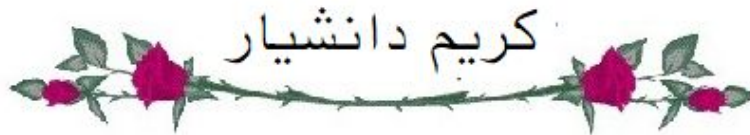
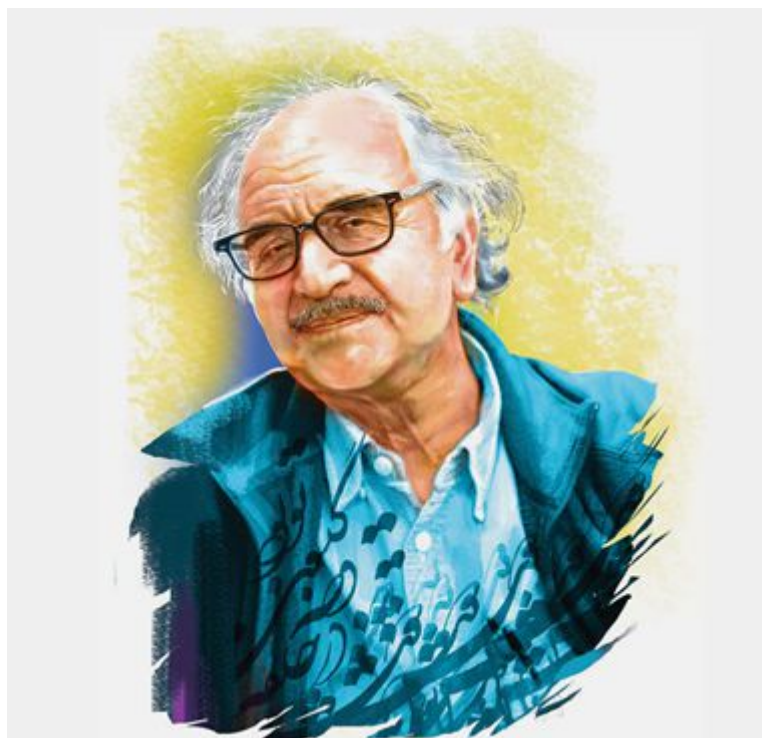


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



شفیعی کدکنی (م. سرشک)



محمدرضا شفیعی کدکنی در نوزدهم مهرماه 1318 در کدکن نیشابور در خراسان به دنیا آمد. شفیعی کدکنی هرگز به دبستان و دبیرستان نرفت و از آغاز کودکی نزد پدر خود (که روحانی بود) و محمدتقی ادیب نیشابوری (ادیب نیشابوری دوم) به فراگیری زبان و ادبیات عرب پرداخت. او به پیشنهاد دکتر علی‌اکبر فیاض در دانشگاه فردوسی مشهد نام‌نویسی کرد و در کنکور آن سال نفر اول شد و به دانشکده‌ی ادبیات رفت و مدرک کارشناسی خود را در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه فردوسی، و مدرک دکتری را نیز در همین رشته از دانشگاه تهران گرفت.

شفیعی کدکنی از سال 1348 به سمت استاد دانشگاه تهران، مشغول به کار شد. شفیعی از جمله دوستان نزدیک مهدی اخوان ثالث، شاعر خراسانی، به‌شمار می‌رود و دلبستگی خود را به اشعار وی پنهان نمی‌کرد. محمدرضا شفیعی کدکنی روز پنجشنبه 5 شهریور 1388 تهران را به مقصد آمریکا ترک کرد. این سفر بازتاب وسیعی در مطبوعات ایران داشت. او برای استفاده از یک فرصت مطالعاتی به مؤسسه‌ی پیشرفته‌ی مطالعات پرینستون رفت تا در باب تاریخ و تطور فرقه‌ی کرامیه تحقیق کند، و پس از 9 ماه دوری از میهن، به ایران بازگشت و پس از بازگشت به ایران بر سر کرسی تدریس خود در دانشگاه تهران حاضر شد.

نمونه‌های چند از اشعار محمد رضا کدکنی

دیباچه

بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب
 که باغ‌ها همه بیدار و بارور گردند
 بخوان ، دوباره بخوان ، تا کبوتران سپید
 به آشیانه خونین دوباره برگردند
 بخوان به نام گل سرخ در رواق سکوت
 که موج و اوج طنینش ز دشت‌ها گذرد
 پیام روشن باران
 ز بام نیلی شب
 که رهگذار نسیمش به هر کرانه برد
 ز خشک سال چه ترسی
 که سد بسی بستند
 نه در برابر آب
 که در برابر نور
 و در برابر آواز
 و در برابر شور
 در این زمانه‌ی عسرت
 به شاعران زمان برگ رخصتی دادند
 که از معاشقه‌ی سرو و قمری و لاله
 سرودها بسرایند ژرف تر از خواب
 زلال تر از آب
 تو خامشی که بخواند ؟
 تو می روی که بماند ؟
 که بر نهالک بی برگ ما ترانه بخواند ؟
 از این گریوه به دور
 در آن کرانه ببین
 بهار آمده

از سیم خاردار
 گذشته
 حریق شعله‌ی گوگردی بنفشه چه زیباست
 هزارآینه جاری ست
 هزار آینه
 اینک
 به همسراییی قلب تو می تپد با شوق
 زمین تهی دست ز رندان
 همین تویی تنها
 که عاشقانه‌ترین نغمه را دوباره بخوانی
 بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان
 حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

سفر به خیر

به کجا چنین شتابان ؟
 گون از نسیم پرسید
 دل من گرفته زینجا
 هوس سفر نداری
 ز غبار این بیابان ؟
 همه آرزویم اما
 چه کنم که بسته پایم

به کجا چنین شتابان ؟
 به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم
 سفرت به خیر ! اما تو دوستی خدا را
 چو ازین کویر وحشت به سلامتی گذشتی
 به شکوفه ها به باران
 برسان سلام ما را

صدای بال ققنوسان

پس از چندین فراموشی و خاموشی
 صبور پیرم
 ای خنیاگر پایرن و پیرارین
 چه وحشتناک خواهد بود آوازی که از چنگ تو برخیزد
 چه وحشتناک خواهد بود
 آن آواز
 که از حلقوم این صبر هزاران ساله برخیزد
 نمی دانم در این چنگ غبار آگین
 تمام سوکووارانت
 که در تعبید تاریخ اند
 دوباره باز هم آوای غمگین شان
 طنین شوق خواهد داشت ؟
 شنیدی یا نه آن آواز خونین را ؟
 نه آواز پر جبریل
 صدای بال ققنوسان صحراهای شبگیر است
 که بال افشان مرگی دیگر
 اندر آرزوی زادنی دیگر
 حریقی دودناک افروخته
 در این شب تاریک

در آن سوی بهار و آن سوی پاییز
 نه چندان دور
 همین نزدیک
 بهار عشق سرخ است این و عقل سبز
 بپرس از رهروان آن سوی مهتاب نیمه‌ی شب
 پس از آنجا کجا
 یارب؟
 در آنجایی که آن ققنوس آتش می زند خود را
 پس از آنجا
 کجا ققنوس بال افشان کند
 در آتشی دیگر؟
 خوشا مرگی دیگر
 با آرزوی زایشی دیگر

فصل پنجم

وقتی که فصل پنجم این سال
 با آذرخش و تندر و طوفان
 و انفجار صاعقه
 سیلاب سرفراز
 آغاز شد
 باران استوایی بی رحم
 شست از تمام کوچه و بازار
 رنگ درنگ کهنگی خواب و خاک را
 و خیمه‌ی قبایل تاتار

تا قلله‌ی بلند الاجیق شب
 آتش گرفت و سوخت
 وقتی که فصل پنجم این سال
 آغاز شد

و روح سرخ همیشه
 از آب رودخانه گذر کرد
 فصلی که در فضایش
 هر ارغوان شکفت نخواهد پژمرد
 عشق من و تو
 زمزمه‌ی کوچه‌باغ‌ها
 خواهد بود

عشق من و تو
 آنچه نهانی
 گاهی نگاه و محتسبی را
 چون جویبار نرمی
 از بودن و نبودن
 خاموشی و سرودن
 در خویش می برد

وقتی که فصل پنجم این سال
 آغاز شد

دیوارهای واهمه خواهد ریخت
 و کوچه‌باغ‌های نشابور
 سرشار از ترنم مجنون خواهد شد
 مجنون بی قلاده و زنجیر
 وقتی که فصل پنجم این سال
 آغاز شد

از بودن و سرودن

صبح آمده ست برخیز
 بانگ خروس گوید
 وین خواب و خستگی را
 در شط شب رها کن
 مستان نیم شب را
 رندان تشنه لب را
 بار دگر به فریاد
 در کوچه‌ها صدا کن
 خواب دریاچه‌ها را
 با نعره‌ی سنگ بشکن
 بار دگر به شادی
 دروازه‌های شب را
 رو بر سپیده
 وا کن
 بانگ خروس گوید
 فریاد شوق بفکن
 زندان واژه‌ها را دیوار و باره بشکن
 و آواز عاشقان را
 مهمان کوچه‌ها کن
 زین بر نسیم بگذار
 تا بگذری از این بحر
 وز آن دو روزن صبح
 در کوچه باغ مستی
 باران صبحدم را
 بر شاخه‌ی اقاقی
 آیینه‌ی خدا کن
 بنگر جوانه‌ها را آن ارجمند ها را
 کان تار و پود چرکین

باغ عقیم دیروز
 اینک جوانه آورد
 بنگر به نسترن ها
 بر شانه های دیوار
 خواب بنفشگان را
 با نغمه ای در آمیز
 و اشراق صبحدم را
 در شعر جویباران
 از بودن و سرودن
 تفسیری آشنا کن
 بیداری زمان را
 با من بخوان به فریاد
 و مرد خواب و خفتی
 رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ضرورت

می آید می آید
 مثل بهار از همه سو می آید
 دیوار
 یا سیم خاردار
 نمی داند
 می آید
 از پای و پویه باز نمی ماند
 آه
 بگذار من چو قطره ی بارانی باشم
 در این کویر
 که خاک را به مقدم او مزده می دهد
 یا حنجره ی چکاوک خردی که ماه دی
 از پونه ی بهار سخن می گوید

وقتی کزان گلوله‌ی سربی
 با قطره قطره
 قطره‌ی خونش
 موسیقی مکرر و یکریز برف را
 ترجیعی ارغوانی می بخشد

آیا تو را پاسخی هست ؟

ابر است و باران و باران
 پایان خواب زمستانی باغ
 آغاز بیداری جویباران
 سالی چه دشوار سالی
 بر تو گذشت و تو خاموش
 از هیچ آواز و از هیچ شوری
 بر خود نلرزیدی و شور و شعری
 در چنگ فریاد تو پنجه نفکند
 آن لحظه‌هایی که چون موج
 می بردت از خویش بی خویش
 در کوچه‌های نگارین تاریخ
 وقتی که بر چوبه‌ی دار
 مردی
 به لبخند خود

صبح را فتح می کرد
 و شحنه‌ی پیر با تازیانه
 می راند خیل تماشاگران را
 شعری که آهسته از گوشه‌ی راه
 لبخند می زد به رویت
 اما تو آن لحظه‌ها را
 به خمیازه خویشتن می سپردی
 وان خشم و فریاد
 گردابی از عقده‌ها در گلویت
 آن لحظه‌ی نغز کز ساحلش دور گشتی
 آن لحظه یک لحظه‌ی آشنا بود
 آه بیگانگی با خود است این
 یا
 بیگانگی با خدا بود ؟
 وقتی گل سرخ پر پر شد از باد
 دیدی و خامش نشست
 وقتی که صد کوکب از دور دستان این شب
 در خیمه‌ی آسمان ریخت
 تو روزن خانه را بر تماشای آن لحظه بست
 آن مایه باران و آن مایه گل ها
 دیدارهای تو را از غباران شب ها و شک ها
 شستند
 با این همه هیچ هرگز نگفتی
 دیدارهای تو با آینه روزها
 آها
 در لحظه‌هایی که دیدار
 در کوچه‌ی پار و پیرار
 از دور می شد پدیدار
 دیگر تو آن شعله‌ی سبز

وان شور پارینه را کشته بودی
قلبت نمی زد که آنک
آن خنده‌ی آشکارا
وان گریه‌های نهانک
آن لحظه‌ها
مثل انبوه مرغابیان
و صفیر گلوله
از تو گریزان گذشتند
تا هیچ رفتند و در هیچ خفتند
شاید غباری
در آئینه‌ی یادهایت
نهفتند
بشکن طلسم سکون را
به آواز گه‌گاه
تا باز آن نغمه‌ی عاشقانه
این پهنه را پر کند جاودانه
خاموشی و مرگ آئینه‌ی یک سرودند
نشنیدی این راز را از لب مرغ مرده
که در قفس جان سپرده
بودن
یعنی همیشه سرودن
بودن : سرودن ، سرودن
زنگ سکون را زدودن
تو نغمه‌ی خویش را
در بیابان رها کن
گوش از کران تر کرانها
آن نغمه را می رباید
باران که بارید هر جویباری
چندان که گنجای دارد

پر می کند ذوق پیمانهاش را
 و با سرود خوش آب ها می سراید
 وقتی که آن زورق بذك
 برگ گل سرخ
 در آب غرقه می شد
 صد واژه منقلب بر لبانت
 جوشید و شعری نگفتی
 مبهوت و حیران نشستی
 یا گر سرودی سرودی
 از هیبت محتسب واژگان را
 در دل به هفت آب شستی
 صد کاروان شوق
 صد دجله نفرت
 در سینهات بوده ام نهفتی
 ای شاعر روستایی
 که رگبار آوازه‌ایت
 در خشم ابری شبانه
 می شست از چهره‌ی شب
 خواب در و دار و دیوار
 نام گل سرخ را باز
 تکرار کن باز تکرار

پیغام

خوابت آشفته مباد
 خوش ترین هذیان ها

خزهی سبز لطیفی
 که در برکه‌ی آرامش تو می روید
 خوابت آشفته مباد
 آن سوی پنجره‌ی ساکت و پرخنده‌ی تو
 کاروانهایی
 از خون و جنون می گذرد
 کاروان هایی از آتش و برق و باروت
 سخن از صاعقه و دود چه زیبایی دارد
 در زبانی که لب و عطر و نسیم
 یا شب و سایه و خواب
 می توان چشانی زمزمه کرد ؟
 هر چه در جدول تن دیدی و تنهایی
 همه را پر کن تا دختر همسایه‌ی تو
 شعرهایت را در دفتر خویش
 با گل و با پر طاووس بخواباند
 تا شام ابد
 خواب شان خرم باد
 لای لای خوست ارزانی سالنهایی
 که بهاران را نیز
 از گل کاغذی آذین دارند

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
 کآرام درون دشت شب خفته ست
 دریایم و نیست بکم ازطوفان
 دریا همه عمر خوابش آشفته ست

نگر آنجا چه می بینی

به هنگامی که نور آذرخش
 آن بیشه را
 از سایه عریان کرد
 و باران خواب پر آب گیاهان را
 به دشت آفتابی برد
 و باد صبحگاهان
 شاخ پر پیچ گوزنان را
 به عطر دشتها آمیخت
 در آن خاموش که تاریک گه روشن
 نگر آنجا چه می بینی ؟
 شهیدی یا نه ؟
 روح لاله‌ای در پیکر مردی
 تجلی کرده
 از آیینهی بیداری و دیدار
 در آن باران و در آن میغ تر دامن
 نگر آنجا چه می بینی ؟
 درون روستای خواب
 درختان فلج و بیمار و
 آن طفلان خردینک
 گرسنه زیر بار کار
 و مردانی که با دستان خود
 سازند پیش چشم خود دیوار
 و بالاتر و بالاتر
 تو در آن سوی آن دیوار آبستن
 نگر آنجا چه می بینی ؟

آن مرغ فریاد و آتش

یک بال فریاد و یک بال آتش
 مرغی از این گونه
 سر تا سر شب
 بر گرد آن شهر پرواز می کرد
 گفتند

این مرغ جادوست
 ابلیس مرغ را بال و پرواز داده ست
 گفتند و آنگاه خفتند
 وان مرغ سرتاسر شب
 یک بال فریاد و یک بال آتش
 از غارت خیل تاتارشان برحذر داشت
 فردا که آن شهر خاموش
 در حلقه‌ی شهر بندان دشمن
 از خواب دوشنبه برخاست
 دیدند

زان مرغ فریاد و آتش
 خاکستری سرد برجاست

به یک تصویر

دیدمت میان رشته‌های آهنین
 دست بسته
 در میان شحنة‌ها
 در نگاه خویشتن
 شطی از نجابت و پیام داشتی
 آه

وقتی از بلند اضطراب
 تیشه را به ریشه می زدی
 قلب تو چگونه می تپید ؟
 ای صفیر آن سپیده‌ی تو
 خوش ترین سرود قرن
 شعر راستین روزگار
 وقتی از بلند اضطراب
 مرگ ناگزیر را نشانه می شدی
 وز صفیر آن سپیده‌دم
 جاودانه می شدی
 شاعران سبک موریانه جملگی
 با : بنفشه رستن از زمین
 به طرف جویبارها
 با : گسسته حور عین
 ز زلف خویش تارها
 در خیال خویش
 جاودانه می شدند
 آنچه در تو بود
 گر شهامت و اگر جنون
 با صفیر آن سپیده
 خوش ترین چکامه‌های قرن را
 سرود

مرثیه

تبارنامه‌ی خونین این قبیله کجاست
 که بر کرانه شهیدی دگر بیفزایند ؟
 کسی به کاهن این معبد شگفت نگفت
 بخور آتش و قربانیان پی در پی
 هنوز خشم خدا را فرو نیاورده ست ؟

حلاج

در آینه دوباره نمایان شد
 با ابر گیسوانش در باد
 باز آن سرود سرخ انالحق
 ورد زبان اوست
 تو در نماز عشق چه خواندی ؟
 که سالهاست
 بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
 از مردهات هنوز
 پرهیز می کنند
 نام تو را به رمز
 رندان سینه چاک نشابور
 در لحظه‌های مستی
 مستی و راستی

آهسته زیر لب
 تکرار می کنند
 وقتی تو
 روی چوبه‌ی دارت
 خموش و مات
 بودی
 ما
 انبوه کرکسان تماشا
 با شحنه‌های مامور
 مامورهای معذور
 همسان و همسکوت ماندیم
 خاکستر تو را
 باد سحرگهان
 هر جا که برد
 مردی ز خاک رویید
 در کوچه باغ‌های نشابور
 مستان نیم شب به ترنم
 آوازهای سرخ تو را باز
 ترجیع وار زمزمه کردند
 نامت هنوز ورد زبان هاست

کتیبه‌ای زیر خاکستر

در بامداد رجعت تاتار
 دیوارهای پست نشابور
 تسلیم نیزه‌های بلند است

در هر کرانه‌ای
 فواره‌های خون
 دیگر در این دیار
 گویا
 خیل قلندران جوان را
 غیر از شرابخانه پناهی نیست
 ای تاک‌های مستی خیام
 بر دار بست کهنه‌ی پاییز
 من با زبان مرده‌ی نسلی
 که هر کتیبه‌اش
 زیر هزار خروار خاکستر دروغ
 مدفون شده ست
 با که بگویم
 طفلان ما به لهجه‌ی تاتاری
 تاریخ پر شکوه نیکان را
 می‌آموزند ؟
 اهل کدام ساحل خشکی
 ای قاصد محبت باران

پرسش

آنجا هزار ققنوس
 آتش گرفته است
 اما صدای بال زدن شان را
 در اوج
 اوج مردن
 اوج دوباره زادن
 نشنیده‌ام هرگز

وقتی که با شکستن یک شیشه
 مردابک صبوری یک شهر را
 یکباره می توانی بر هم زد
 ای دست های خالی! از چیست
 حیرانی؟
 گویا
 گلهای گرمسیری خونین را
 در سردسیر این باغ
 بیهوده کاشتند
 آب و هوای این شهر
 زین سرخ و بوته هیچ نمی پرورد
 اما
 تو آتش شفق را
 در آب جویبار
 در کوچه باغ ها
 به چه تفسیر می کنی؟

کبریت های صاعقه در شب

1

کبریت های صاعقه
 پی در پی
 خاموش می شود
 شب همچنان شب است
 با این که یک بهار و دو پاییز

زنجیره‌ی زمان را
 با سبز و زردشان
 از آب رودخانه گذر دادند
 دیدیم
 در آب رودخانه همه سال
 خون بود و خاک گرم
 که می رفت
 در شط
 شطی که دست مردی
 در موج های نرمش
 آیینهی خدا را
 یک روز شست و شو داد

2

کبریت های صاعقه
 پی در پی
 خاموش می شد
 شب همچنان شب است
 خون است و خاک گرم
 نظارگان مات شب و روز
 بسیار روزها و چه بسیار

3

کبریت های صاعقه
 پی در پی
 شب را
 کمرنگ می کند
 من دیدم و صبور گذشتن

خون از رگان فقر و شهامت
جاری بود
در خاک های اردن سینا

4

کبریت های صاعقه شب را
بی رنگ می کند
چندان که در ولایت مشرق
از شهر بند کهنه‌ی نیشابور
سرکرده‌ی قبیلہ‌ی تاتار
فریاد هم صدایی خود را
فانوس دود خورده‌ی تاریک
از روشنای صبح می آویزد
کبریت های صاعقه
شب را
نابود می کند

دیدار

1

دیدنی که باز هم
صد گونه گشت و بازی ایام
یک بیضه در کلاهِش نشکست ؟
این معجزه‌ست
سحر و فسون نیست
چندین که

عرض شعبده با اهل راز کرد
 زان سالیان و روزان
 روزی که خیل تاتار
 دروازه را به آتش و خون بست
 سال کتاب سوزان
 با مرده باد آتش
 و زنده باد باد
 از هر طرف که آید
 مهلت به جمع روسپیان دادند
 ما در صف کدایان
 خرمن خرمن گرسنگی و فقر
 از مزرع کرامت این عیسی صلیب ندیده
 با داس هر هلال درودیم
 بانگ رسای ملحد پیری را
 از دور می شنیدیم
 آهنگ دیگری داشت فریادهای او

2

هزار پرسش بی پاسخ از شما دارم
 گروه مزده رسانان این مسیح جدید
 شفا دهنده‌ی بیمارهای مصنوعی
 میان خیمه‌ی نور دروغ زندانی
 و هفت کشور
 از معجزات او لبریز
 کسی نگفت و نپرسید
 از شما
 یک بار
 میان این همه کور و کویر و تشنه و خشک
 کجاست شرم و شرف؟

تا مسیح تان ببیند
 و لکه‌های بهارش را
 ازین کویر
 ازین ناگزیر
 بزداید
 و مثل قطره‌ی زردی ز ابر جادوبیش
 به خاک راه چکد
 کدام روح بهاران؟
 کدام ابر و نسیم؟
 مگر نمی ببیند
 عبور وحشت و شرم است
 در عروق درخت
 هجوم نفرت و خشم است
 در نگاه کویر
 زبان شکوهی خار
 از تن نسیم گذشت
 تو از رهایی باغ و بهار می گویی؟
 مسیح غارت و نفرت
 مسیح مصنوعی
 کجاست باران کز چهره‌ی تو بزداید
 نگاره‌های دروغین و
 سایه‌ی تزویر؟
 کجاست آینه
 ای طوطی نهان آموز
 که در نگاه تو بماند
 این همه تقریر؟

پیمانهای دوباره

اینجا نه شادی است نه غم نه عزا
 نه سرور
 دستارک سپیدش را
 در جویبار باد پلشتی
 می شوید
 دزدان رستگاری
 پاییزهای روح
 سبزینه و طراوت هر باغ و بوته را
 در غارت شبانه‌ی خود
 پاک می برند
 کنون
 کاین محتسب
 کجال تماشا نیم دهد
 میخانه‌ی کدام حریفی
 پیمانهای دوباره
 از آن باده‌ی زلال
 این جمع تشنگان و خماران را
 خواهد بخشید ؟
 زین باده‌ای که محتسب شهر
 در کوچه می فروشد و ارزان
 غیر از خمار هیچ نخواهی دید
 من تشنه کام ساغر آن باده‌ام
 کز جرعه‌ای
 ویران کند
 دوباره بسازد

حتی نسیم را

شیپور شادمانی تاتار
 در سالگرد فتح
 فرصت نمی دهد
 تا بانگ تازیانه‌ی وحشت را
 در پهلوی شکسته‌ی آنان
 در آن سوی حصار گرفتار بشنویم
 دیوارهای سبز نگارین
 دیوارهای جادو
 دیوارهای نرم
 حتی نسیم را
 بی پرس و جو
 اجازه‌ی رفتن نمی دهند
 ای خضر سرخ پوش صحاری
 خکستر خجسته‌ی ققنوسی را
 بر این گروه مرده بیفشان

پاسخ

هیچ می دانی چرا چون موج
 در گریز از خویشتن پیوسته می کاهم ؟
 زان که بر این پرده‌ی تاریک این خاموشی نزدیک
 آنچه می خواهم نمی بینم
 و آنچه می بینم نمی خواهم

خاموشانه

شهر خاموش من ! آن روح بهارانت کو ؟
 شور و شیدایی انبوه هزارانت کو ؟
 می خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان
 نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو ؟
 کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن
 شیهای اسب و هیاهوی سوارانت کو ؟
 زیر سرنیزه‌ی تاتار چه حالی داری ؟
 دل پولادوش شیر شکارانت کو ؟
 سوت و کور است شب و میکده‌ها خاموش اند
 نعره و عربده‌ی باده گسارانت کو ؟
 چهره‌ها در هم و دل ها همه بیگانه ز هم
 روز پیوند و صفای دل یارانت کو ؟
 آسمانت همه جا سقف یکی زندان است
 روشنای سحر این شب تارانت کو ؟

در آن سوی شب و روز

همیشه دریا دریاست
 همیشه دریا طوفان دارد
 بگو ! برای چه خاموشی
 بگو : جوان بودند
 جوانه‌های برومند جنگل خاموش
 بگو ! برای چه می ترسی
 سپیده دم اینجا
 شقایقان پریشیده در نسیم

هراسان
 بر این گریوه فراوان دیده ست
 به آبهای خزر
 موجهای سرگردان
 و بادهای پریشان بگو بگو
 باری
 پیام برگ شقایق را
 در لحظه‌ای که می ریزد
 و می فشاند
 آن بذر سالیانه فصلش را
 به دشتها ببرند
 بگو! برای چه خاموشی
 سپیده می دانست ایا
 که در کرانه‌ی او
 چه قلب های بزرگی را
 دوباره از تپش افکندند؟
 و باز می داند ایا که در کرانه‌ی او
 آن کران تا به کران
 در آن سوی شب و روز
 چه قلب های بزرگی که می تپند هنوز؟
 خوشا سپیده دما
 که سرخ بوته‌ی خون شما
 در آینه‌اش
 میان مرگ و شفق
 تا صنوبر و خورشید
 چنان تجلی کرد
 و باز بار دگر
 سرود بودن را
 در برگ برگ آن بیشه

و موج موج خزر
جاودانگی بخشید
به روی گستره‌ی سبز جنگل بیدار
خوشا سپیده دماوند، کرانه‌ی دیدار

سوک نامه

موج موج خزر از سوک سیه پوشان اند
بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشان اند
بنگر آن جامه کبودان افق صبح دمان
روح باغ اند کزین گونه سیه پوشان اند
چه بهاری ست خدا را! که درین دشت ملال
لاله‌ها آینه‌ی خون سیاوشان اند
آن فرو ریخته گل‌های پریشان در باد
کز می جام شهادت همه مدهوشان اند
نام شان زمزمه‌ی نیمه شب مستان باد
تا نگویند که از یاد فراموشان اند
گرچه زین زهر سمومی که گذشت از سر باغ
سرخ گل‌های بهاری همه بی هوشان اند
باز در مقدم خونین تو ای روح بهار
بیشه در بیشه درختان همه آغوشان اند

زان سوی خواب مرداب

ای مرغ های طوفان ! پروازتان بلند
 آرامش گلوله‌ی سربی را
 درخون خویشتن
 این گونه عاشقانه پذیرفتند
 این گونه مهربان
 زان سوی خواب مرداب آوازتان بلند
 می خواهم از نسیم بپرسم
 بی جزر و مد قلب شما
 آه

دریا چگونه می تپد امروز ؟
 ای مرغ های طوفان ! پروازتان بلند
 دیدارتان ترنم بودن
 بدرودتان شکوه سرودن
 تاریختان بلند و سرافراز
 آن سان که گشت نام سردار
 زان یار باستانی همرازان بلند

گفت و گو

گفتم : این باغ ار گل سرخ بهاران بایدش ؟
 گفت : صبری تا کران روزگاران بایدش
 تازیانه‌ی رعد و نیزه‌ی آذرخشان نیز هست
 گر نسیم و بوسه‌های نرم باران بایدش
 گفتم
 آن قربانیان پار
 آن گلهای سرخ ؟

گفت : آری
 ناگهانش گریه آرامش ربود
 وز پی خاموشی طوفانی اش
 گفت : اگر در سوک شان
 ابر می خواهد گریست
 هفت دریای جهان
 یک قطره باران بایش
 گفتمش
 خالی ست شهر از عاشقان وینجا نماند
 مرد راهی تا هوای کوی یاران بایش
 گفت : چون روح بهاران
 آید از اقصای شهر
 مردها جوشد ز خاک
 آن سان که از باران گیاه
 و آنچه میباید کنون
 صبر مردان و
 دل امیدواران بایش

پیغام

هان ای بهار خسته که از راه های دور
 موج صدای پای تو می آیدم به گوش
 وز پشت بیشه های بلورین صبحدم
 رو کرده ای به دامن این شهر بی خروش
 برگرد ای مسافر گمکرده راه خویش

از نیمه راه خسته و لب تشنه بازگرد
 اینجا میا ... میا ... تو هم افسرده می شوی
 در پنجه‌ی ستمگر این شامگاه سرد
 برگرد ای بهار! که در باغ‌های شهر
 جای سرود شادی و بانگ ترانه نیست
 جز عقده‌های بسته‌ی یک رنج دیرپای
 بر شاخه‌های خشک درختان جوانه نیست
 برگرد و راه خویش بگردان ازین دیار
 بگریز از سیاهی این شام جاودان
 رو سوی دشتهای دگر نه که در رهت
 گسترده‌اند بستر موج پرنیان
 این شهر سرد یخ زده در بستر سکوت
 جای تو ای مسافر آزرده پای! نیست
 بند است و وحشت است و درین دشت بی کران
 جز سایه‌ی خموش غمی دیر پای نیست
 درخیم مرگزای زمستان جاودان
 بر بوستان خاطره‌ها سایه‌گستر است
 گل‌های آرزو همه افسرده و کبود
 شاخ امیدها همه بی برگ و بی بر است
 برگرد از این دیار که هنگام بازگشت
 وقتی به سرزمین دگر رو نهی خموش
 غیر از سرشک درد نبینی به ارمغان
 در کوله‌بار ابر که افکنده‌ای به دوش
 آنجا برو که لرزش هر شاخه گاه رقص
 از خنده سپیده دمان گفت و گو کند
 آنجا برو که جنبش موج نسیم و آب
 جان را پر از شمیم گل آرزو کند
 آنجا که دسته‌های پرستو سحرگهان
 آهنگهای شادی خود ساز می کنند

پروانگان مست پر افشان به بامداد
 آزاد در پناه تو پرواز می کنند
 آنجا برو که از هر شاخسار سبز
 مست سرود و نغمه‌ی شبگیر می شوی
 برگرد ای مسافر از این راه پر خطر
 اینجا میا که بسته به زنجیر می شوی

زادگاه من

ای روستای خفته بر این پهن دشت سبز
 ای از گزند شهر پلیدان پناه من
 ای جلوه‌ی طراوت و شادابی پناه من
 ای جلوه‌ی طراوت و شادابی و شکوه
 هان ای بهشت خاطر ای زادگاه من
 باز آمدم به سوی تن زان دور دورها
 زانجا که صبح می شکفد خسته و ملول
 زانجا که ماه در افق زرد گونه‌اش
 در کام ابر می خزد آهسته و ملول
 باز آمدم که قصه‌ی اندوه خویش را
 با صخره‌های دامن تو بازگو کنم
 وندر پناه سایه‌ی انبوه باغ هات
 گلبرگ های خاطره را جست و جو کنم
 هر گوشه‌ای ز خلوت افسانه رنگ تو
 یاد آفرین لذت بر باد رفته‌ای ست
 وان جویبار غم زده‌ات با سرود خویش
 افسانه ساز لحظه‌ی از یاد رفته‌ای ست

ای بس شبان روشن افسانه‌گون که من
 در دامن تو قصه به مهتاب گفته‌ام
 وز ساحل سکوت تو با زورق خیال
 تا خلوت خدایی افلاک رفته‌ام
 ای بس طلّیعه‌های گل افشان بامداد
 کز جام لاله‌های تو سرمست بوده‌ام
 و ای بس ترانه‌ها که به آهنگ جویبار
 آن روزها به خلوت پاکت سروده‌ام
 آن روزهای روشن و رویان زندگی
 دوران کودکی که بر آن لحظه‌ها درود
 در دامن سکوت تو آرام می‌گذشت
 خاطر اسیر خاطره‌ای کودکانه بود
 آری هنوز مانده به یاد آنچه نقش بست
 آن روزها به خاطر اندوه بار من
 وان نام من که بر تنه آن چنار پیر
 زان روزگار مانده به جا یادگار من
 با لکه‌های ابر سپیدت که شامگاه
 آیند بر کرانه دشت افق فرود
 چون سوسنی سپید که پر پر شود ز باد
 بر موج‌های ساحل دریاچه‌ای کبود
 با آن چکاده‌های پر از برف بهمنت
 با آن غروب‌های شفق خیز روشنت
 وان آسمان روشن هم‌رنگ آرزو
 وان سوسوی شبانه فانوس خرمنت
 همواره شادمانه و شاداب و پر شکوه
 چون نوشخند روشنی بامداد باش
 هان ای بهشت خاطره‌ای زادگاه من
 سرسبز و جاودانه و بشکوه و شادباش

تردید

باز از کنار شهر با نرمی گذر کرد
 آن پیک مروارید بار نوبهاران
 با پنجه‌های نرم خود باران شبگیر
 شست از رخ ناژوی پیر سالخورده
 رنگ درنگ روزگاران
 آن یاس پیرخانه‌ی همسایه گل داد
 در کوچه‌ها فریاد زد آن کولی پیر
 ای پیوند دارم
 بوی بهاران
 قزاقی و بابونه دارم
 بوی بهاران
 وان چرخ ریسک پیک و پیغام بهاران
 در آن سکوت منتظر آواز برداشت
 باغ از نفس‌های گل و از بوی باران
 بیدار شد چشمان ز خواب ناز برداشت
 خورشید صبح نرم‌تاب ماه اسفند
 تابید بر رویای دشت و کوهساران
 می پرسم اینک زان ستاک ترد بادام
 وز تاک برگ نارس این باغ بیدار
 کان سوی روزان سیاه مرگ ما نیز
 نقش امیدی از حیات دیگر هست ؟
 یا همچنان این خواب جاوید است و جاوید
 تا بی کران روزگاران ؟

کاروان

این دشت سبز نگارین
 وین باغ سرشار از عطرهاى بهارین
 صبح گل افشانی زندگانی ست
 اینجا بهشت هزار آرزوی جوانی ست
 اینجا است آنجا که دیگر نخواهیش دیدن
 آن کاروان شتابنده عمر
 لختی درنگی! درنگی
 آن سوی تر چون نهی گام
 دشتی همه خار و خاشک و افسردگی هاست
 بی روشنا خون خورشید
 پوشیده از میغ دلمردگی هاست
 هر رفته دل در قفا بسته دارد
 لختی درنگی که شاید
 بر جو کناری
 یک دم توان آرمیدن
 وندر زلالین این لحظه‌های الاهی
 موسیقی هستی از چنگ مستی شنیدن
 کنون آن منزل کوچ
 دور است و در میغ ابهام
 نه رهنوردی که از رفتگانش
 باز آید آرد حدیثی
 نه رهنمونی که بنماید راه
 چونین شتابان کجا می روی ... آه
 اینجا است
 آنجا که دیگر نخواهیش دیدن
 ای کاروان شتابنده‌ی عمر
 لختی درنگی درنگی

باغ خودرو

خروس خانه همسایه می خواند
 و باران سحرگهان اسفند
 فرو می ریخت از ابری شتابان
 گریزان ابرها بر آبی صبح
 چنان چون قاصدک بر کاسنی زار
 روان بودند ز کوه و بیابان
 و من در اوج آن لحظه‌ی خدایی
 در آن اندیشه و آن بیشه بودم
 که در آن سوی باغ پر گل ابر
 دران ژرف کبود آیا کسی هست
 که این باغ شفق گلخانه‌ی اوست
 و فانوس بلورین ستاره
 بر این نیلی رواق جاودان دور
 چراغ روشن کاشانه اوست
 و یا این باغ
 خودروی ست و خود روست ؟

سوگواری

در موزه‌های نیزه گذاران دشت رزم
 رویید سبزینه و ببالید و زرد گشت
 اما
 یک مرد بر نخاست
 جز رهنورد باد در این پهنه کس نبود
 نعل سمندهای سواران
 ساییده شد
 ز بس به زمین خورد ز انتظار
 وز بی کران دیدرس مرز انتقام

در این سکوت بی خبری گرد برنخاست
 شمشیرهای تیز شده با حماسه ها
 در تیرگی چو قفل در آسیای پیر
 در تشنه سال مزرعه و خشکی قنات
 یکباره زنگ بست
 اهریمنی به روز به میدان شتافت گرم
 اما کسش به رزم همآورد برنخاست
 توفان تیره گون
 برگ هزار لاله‌ی خونین به خاک ریخت
 وز سینه شفق نفسی سرد برنخاست

شبگیر کاروان

پیش رویم گرد راه کاروانی رفته تا بس دور
 سوی آفاقی دگر سرشار از شادابی و شادی
 پشت سر گسترده دشت روزگاران تهی
 سرشار خاموشی
 دشت انبوه فراموشی
 وای من کز بستر آن لحظه‌های سبز
 دیر ، چشم از خواب نوشینم گشودم ، دیر
 برده بود افسون شیرین لای لای نغز تاریخم
 سوی شهر ساحل رویا
 من در آن بشکوه و طرفه شارسان دور
 شهبسوار رخس رویین غرور خویشتن بودم
 باختر سو تاختگاهم : دشتهای روم
 مرز خاور سوی فرمانم : دیار چین

شعله می زد در نگاهم آتش زردشت
 تازیانه می زد مغرور بر دریا
 با شکوه شوکت دیرین
 پیش آهنگ سپاهم
 صد هزاران گرد روبین تن
 با درفش کاویان جاودان پیروز
 تیغ هاشان بر گذشته از حریر ابر
 سر به سر روی زمین زیر نگین من
 من به رویای نجیب و مهربان خویش
 شادمان بودم
 همچو موج برکه‌ای
 با خلوت مهتاب در نجوا
 در شبستان خیال خویش بیرون از زمین و آسمان بودم
 بانگ زنگ کاروان روزگاران
 خواب نوشین مرا آشفته
 تا گشودم چشم
 رفته بود آن کاروان و مانده بود از او
 گرد انبوهی پریشان
 چون تنوره‌ی دیو
 در صحرا
 که نیارم دید از بس تیرگی دیگر
 جای پای کاروان رفته را یا پیش پایم را
 کاروان رهروان باختر دیری ست
 کرده شبگیر و گذشته از کنار من
 رفته تا شهر هزاران آرزوی دور
 شهر آذین بسته از رنگین کمانهای بهار
 فکر انسان‌ها
 شهر افسونگر کبوترهای پیغام بشر
 زی کشور خورشید

شهر زرین غرفه‌های نور
 وینک اینجا مانده من خاموش و سرگردان
 با گروهی حسرت و هیهات
 دیگرم هرگز
 نه توان راه پیمودن
 به سوی کاروان رفته تا بس دور
 که گذشته روزگارانی ست زین صحرا
 نه دگر باور بدان افسانه ولالایی شیرین
 مانده از این سو
 رانده از آنجا
 اینک چه سود از این شتاب دیر
 از پس آن خامشی و آن درنگ
 زود
 دیر شد هنگام بیداری
 ای خوش آن دنیای خاموشی
 و سکوت پرنیان پوش فراموشی

سیمرغ

تیر زهرآگین طعنش مانده در چشمان
 داده خسته جان بر نیزه‌ی تنهایی اش بی کس
 هیچش آن دستان خون آلوده پنداری به فرمان نیست
 آنچه هر سو در افق گه گاه می بیند
 شیشه اسبان رعد و نیزه بار آذرخشان است
 در گذار باد
 می زند فریاد
 از سنیغ آسمان پیوند البرز مه آلوده
 یا حریر راز بفت قصه‌های دور

بال بگشای از کنام خویش
 ای سیمرغ راز آموز
 بنگر اینجا در نبرد این دژ ایینان
 عرصه بر آزادگان تنگ است
 کار از بازوی مردی و جوانمردی گذشته است
 روزگار رنگ و نیرنگ است
 باد این چاووش راه کاروان گرد
 نغمه پرداز شکست خیل مغرور سپاه من
 می سراید در نهفت پرده‌های برگ
 قصه‌های مرگ
 وان دگر سو
 کرکس پیری بر اوج آسمان سرد
 گرم می خواند سرود فتح اهریمن
 گفته بودی گاه سختی‌ها
 درحصار شوربختی‌ها
 پرتو در آتش اندازم به یاری خوانمت باری
 اینک اینجا شعله‌ای برجا نمانده در سیاهی‌ها
 تا پرت در آتش اندازم
 و به یاری خوانمت
 با چتر طاووسان مست آرزوی خویش
 از نهانگاه ستیغ ابر پوش تیره‌ی البرز
 یا حریر رازبفت قصه‌های دور
 شعله‌ای گر نیست اینجا تا پرت در آتش اندازم
 و به یاری خوانمت یک دم به بام خویش
 بشنو این فریادها را بشنو ای سیمرغ
 و ز چکاد آسمان پیوند البرز مه آلوده
 بال بگشای از کنام خویش

کدامین انتظاری

بخوان ای چرخ ریسک! نغمه‌ات را
 بر آن شاخ برهنه‌ی بی گل و برگ
 که داری انتظار نو بهاری
 ولی من این دل بی آرزو را
 که از شور قیامت هم نجنبد
 کنم خوش با کدامین انتظاری؟

آئینه جم

در گردش آور باز
 آن جام جان پیوند آن آئینه جم را
 بار دگر ای موبد آتشگاه خاموش
 تا بنگرم در ژرفنای این حصار شوم
 یاران رستم را
 امشب درون سیه‌ی من موج طوفان هاست
 سیلاب خون
 دربستر رگ‌های من جاری ست
 امشب درین صحرای بی فریاد روح من
 چون عصمت آئینه‌ها تنهاست
 در دوردست شب
 در کومه گرم شبانان در کنار راه
 مرغ عقیق بال زرین پیکر آتش
 چون کوکب‌های تیر خورده می زند پر پر
 امشب تن از آلودگی در چشمه‌ی مهتاب می شویم
 ز آئینه چشمان غبار خواب می شویم
 چون شانه سرهای بهار امشب
 بر آتش سیراب و سرخ لاله وحشی
 خواهم که مزدا را نمازی گرم بگزارم

وانگاه در آیینہ آن جام
 از پشت هر دیوار بست این شکنجه‌گاه اهریمن
 در ژرف این شب باز جویم حال یاران را
 هر گوشه‌ای از این حصار پیر
 صد بیژن آزاده در بند است
 خون سیاوش جوان در ساغر افراسیاب پیر
 می جوشد
 خونی که با هر قطره‌اش
 صد صبح پیوند است
 در گردش آور باز
 آن جام پیوند آن آیینہ‌ی جم را
 بار دگر ای موبد آتشگاه خاموش
 تا بنگرم در ژرفنای این حصار شوم
 آزادگان بسته را یاران رستم را

در نور گل‌های مهتاب گون اقاقی

در زیر باران ابریشمین نگاهت
 بار دگر
 ای گل سایه رست چمنزار تنهایی من
 چون جلگه‌ای سبز و شاداب گشتم
 در تیرگی‌های بیگانه با روشنایی
 همراز مهتاب گشتم
 امشب به شکرانه بارش پر نثار نگاهت
 ای ابر بارانی مهربانی
 من با شب و جوی و ساحل غزل می سرایم

زین خشک سالان و بی برگگی دیرگاهان
 تا جوشش و رویش لحظه‌های ازل می گرایم
 در پرده‌ی عصمت باغ‌های خیالم
 چون نور و چون عطر جاری ست
 شعر زلال نگاهت
 دوشیزه تر از حقیقت
 آه ای نسیم سخن‌های تو
 نبض هر لحظه‌ی زندگانی
 در نور گل‌های مهتاب گون افاقی
 در ساکت این خیابان
 با من دمی گفت و گو کن
 از پاکی چشمه‌های بلورین کهسار
 وز شوق پوینده‌ی آوان بیابان
 از دولت بخت شیرین
 دراین شب شاد قدسی
 پیمان خورشید چشم تو جاوید بادا

کوهبید

در آغوش این دره‌ی دیر سال
 بر این صخره‌ی خامش کور و کر
 درخت تک افتاده‌ی کوهبید
 برآورده مغرور بر ابر سر
 فروبرده در سینه‌ی تنگ سنگ
 پی جستن زندگی ریشه‌ها
 نه از تیشه‌ی تیز برقش هراس
 نه از خشم طوفانش اندیشه‌ها
 در آنجا که ابری نباریده است
 در آنجا که نگذشته یک رهگذار

درخت تک افتاده‌ی کوهبید
 سرود حیات است سبز و بلند
 شکفته چنین بر لب کوه سار

سفر

مرغکان بر سردریا آرام
 بال بگشوده به راه سفرند
 نقشی افتاده بر آن پرده‌ی لرزان حریر
 گویی از پنجره ابر به ناگه دستی
 کاغذی چند سپید
 پاره کرده ست و فرو ریخته زانجای به زیر

خشک سال

نمای دهکده آیینیه تهی دستی ست
 درخت خشک کاجی همچو دست مفلوجی
 شده‌ست بیهده از آستین جوی برون
 نه خرمنی و نه گاو آهنی نه مزرعه‌ای
 نه آشیانه‌ی مرغی نه گله‌ای به چرا
 شده ست قامت برج بلند قریه نگون
 نگاه بی گنه کودکان خسته‌ی کوی
 چو مرغ بی پر و بالی
 که در قفس مرده ست
 قیافه‌ها همه در خشک سالی جاوید
 به رنگ خاربنان کویر افسرده ست

چه چشمه ها
 که در آن سوی دشت ها جاری ست
 چه گله ها که در آن سو چرد به هر قدمی
 خدای را به چه امید این گروه نژند
 نمی کنند از این قریه کوچ صبحدمی ؟
 مگر نه زندگی اینجا روان شان خسته ست ؟
 نمی کنند چرا کوچ زین ده ویران ؟
 کدام رشته بدین مشت خاک شان بسته ست ؟

آشیان متروک

همه ایوان و صحن خانه خاموش
 همه دیوارها در هم شکسته
 به هر طاقش تنیده عنکبوتی
 به روی سقف گرد غم نشسته
 چنین ویرانه افتاده ست و بی کس
 خدایا این همان کاشانه‌ی ماست ؟
 درین تنهایی بی آشنایش
 مگر تصویری از افسانه‌ی ماست ؟
 غریب افتاده در آن پای دیوار
 ملول و زار و عریان داربستی
 بر آورده ست سوی آسمان ها
 به نفرین سپهر پیر دستی
 در اصطبلش ستور شیهه‌زن کو ؟
 تنورش مانده بی آتش زمانی ست
 نمانده کس درین تنهایی تلخ
 که خود افسرده از خواب گرانی ست
 به شب اینجا چراغی نیست روشن

به روز اینجا نمانده های و هوایی
 دریغا مانده از آن روزگاران
 شکسته بر کنار رف سبویی
 در اینجا زادم از مادر زمانی
 مرا این خانه مهد و آشیان است
 نخستین آسمانی را که دیدم
 خدا داند که خود این آسمان است
 چه شب ها مادرم افسانه می گفت
 از آن گنجشک آشی ماشی و من
 به رویاهای شیرین غرقه بودم
 نشسته محو گفتارش به دامن
 چه شبهایی که رویا زورقم را
 کنار زورق مهتاب می راند
 در گوشم بر ترانه‌ی دلنشینی
 که تنها دختر همسایه می خواند
 ستاره سر زد و بیدار بودم
 هنو در انتظار یار بودم
 چه روزانی که با طفلان همسال
 به کوچه اسب چوبی می دوادم
 به زیر آفتاب بامدادان
 به روی بام کفتر می پراندم
 تهی افتاده اینک آشیان شان
 به سان پیکری بی زندگانی
 کبوترها همه پرواز کردند
 به رنگ آرزوهای جوانی

رود با هلهله‌ای گرم و روان می‌گذرد
 بر فرازش پل در خواب گران
 رفته تا ساحل رویایی دور
 دور از همه رهگذران
 خواب می‌بیند در این صحرا
 شیر مردانی تیغ آخته‌اند
 وز خم دره دور
 رزمجویانی در پرش تیر
 قد برافراخته‌اند
 بر فراز پل با ریزش تند
 ابر می‌بارد و می‌بارد
 پل به رویایی ژرف
 قطره‌ی باران را
 ضربه‌های سم اسبان نبرد
 پیش خود پندارد
 شیون تند را
 شیهه اسبان می‌انگارد
 جاودان غرقه بماناد به خواب
 زان که خوابش را تعبیری نیست
 معبر روسپیان است آنجا
 سخن از نیزه و شمشیری نیست

شبخوانی

1

هر شاخه به جای گل برآورده ست
 از ساقه‌ی سبز برگهای خون
 هر خار زبان کفر صحرایی ست
 کز خشم سوی تو آمده بیرن
 هان ای مزدا! در اینشب دیرند
 تنها منم آن که مانده‌ام بیدار
 وین خیل اسیر بندگان تو
 چون گله‌ی خوش چرای بی چوپان
 در دره‌ی خواب‌ها رها گشتند
 زین گونه غریب رهرو شبخوان
 در برج ملول شهر می خواند
 کنون که باغ هیچ پنداری
 گل‌های سپید و روش ایمان
 با شرم و شمیم خود نمی روید
 پیغمبرک سپیده‌ی کاذب
 از آیه‌ی نور خود چه می گوید؟
 دامان حریر آسمان شب
 سوراخ شده‌ست و می فتد گه گاه
 زان روزنه سکه‌ی شهابی خرد
 شبخوان غریب برج می خواند
 دیری ست که دست انتظار من
 بر شانه‌ی این سکوت خشکیده ست
 آزاد کن از دریچه‌ی فردا
 این خسته‌ی شهر بند غربت را
 هان ای مزدا! در این شب دیرند
 بگشای دریچه‌ی اجابت را

2

از رقص و سماع سبز شاخ بید
 شوری افتاد در سکوت باغ
 باد سحری گشت و با عشوه
 زد جامه سبز اش را یکسو
 وان آستر سپید زیباش
 در دیده‌ی رهروان نمایان شد
 صبح است گشوده چهره بر آفاق
 دیگر ز سکوت برج پیر شهر
 آواز غریب رهرو شبخوان
 با باد سحرگهان نمی آید

خوابگزاری

دوباره گفتمش آری
 به راه دور و درازش
 زبان تشنه برآورده هر طرف خاری
 ز خشم و نفرت و کین
 دهان گشوده به دشنام هر کران غاری
 چه خواب بود خدایا که دوش من دیدم
 کویر سوخته‌ای آسمان شعله‌وری
 به هر کرانه کمینگاه اهرمن دیدم
 گشود پیر معبر لبان خشک ز هم
 نگاه منتظرش رفته تا کرانه دور
 تو را گزارش رویا نشانه‌ها دارد

ز روشنان افق ها در آن سوی شب کور
 فروغ شعله‌ی فانوس آبیاران باز
 درون جنگل تاریک دود می لرزد
 نگین سربی انگشتر فلزی پل
 دوباره باز در انگشت رود می لرزد
 به انتظار عزیز کویرها سوگند
 که دشت ها همه شاداب و بارور گردند
 به اعتماد نجیب برزگ ها سوگند
 که باغ ها همه سرشار بار و بر گردند

باغ برهنه

زاغی سیاه و خسته به مقراض باله‌اش
 پیراهن حریر شفق را برید و رفت
 من در حضور باغ برهنه
 در لحظه‌ی عبور شبانگاه
 پلک جوانه ها را
 آهسته می گشایم و می گویم
 آیا
 اینان
 رویای زندگی را
 در آفتاب و باران
 بر آستان فردا احساس می کنند ؟
 در دوردست باغ برهنه چکاوکی
 بر شاخه می سراید
 این چند برگ پیر

وقتی گسست از شاخ
 آن دم جوانه های جوان
 باز می شود
 بیداری بهار
 آغاز می شود

شاید

با آن که شب است و راه فریادی
 در هیچ سوی افق نمی بینم
 با این همه از لبان صدامید
 این زمزمه را دوباره می خوانم
 باشد که ز روزنی گذر گیرد
 شاید روزی کبوتری چاهی
 این زمزمه را دوباه سر گیرد
 وانگاه به شادی هزاران لب
 آزاد به هر کرانه پر گیرد

زَنهار

ای شاخه‌ی شکوفه‌ی بادام
 خوب آمدی
 سلام
 لبخند می زنی ؟
 اما
 این باغ بی نجابت
 با این شب ملول
 زَنهار از این نسیمک آرام
 وین گاه گه نوازش ایام
 بیهوده خنده می زنی افسوس
 بفشار در رکاب خموشی
 پای درنگ را
 باور مکن که ابر
 باور مکن که باد
 باور مکن که خنده‌ی خورشید بامداد
 من می شناسم این همه نیرنگ و رنگ را

پرسش

گیرم که این درخت تناور
در قله ی بلوغ
آبستن از نسیم گناهی ست
اما

ای ابر سوگوار سیه پوش
این شاخه ی شکوفه چه کرده ست
کاین سان کبود مانده و خاموش ؟
گیرم خدا نخواست که این شخ
ببند ز ابر و باد نوازش
اما

این شاخه ی شکوفه که افسرد
از سردی بهار
با گونه ی کبود
آیا چه کرده بود ؟

دیباچه

می خواهم
 در زیر آسمان نیشابور
 چندان بلند و پاک
 بخوانم که هیچ گاه
 این خیل سیل وار مگس ها
 نتوانند
 روی صدای من بنشینند
 می خواهم
 در مزرع ستاره زخم شخم
 و بذرهای صاعقه را یک یک
 با دستهای خویش بیاشم
 وقتی حضور خود را دریافتم
 دیدم تمام جاده‌ها از من
 آغاز می شود
 ای حاضران غایب از خود
 ای شاهدان حادثه از دور
 من عهد کرده‌ام
 حتی اگرچه یک شب
 را هم
 پس از نرون
 به تماشا روم نرون
 دیوانه‌ای که می خواهد
 زنجیر را به گردن تندر درافکند

منطق الطير

به هيچ خنجر
 اين ريسمان نمى گسلد
 صدا مى آيد
 يك ريز
 روز و شب از باغ
 چيو چيو
 چ چ
 چه چه
 چيو چيو
 چه چه
 زلال زمزمه
 جارى است زان سوى ديوار
 جلال مى پرسد
 اين مرغ را گلو هرگز
 ز كار خواندن و خواندن نمى شود خسته
 كه با نوایش در هرم روز و سايهى شب
 نگاه مى دارد اين باغ و بيثبه را بيدار؟
 ببين كه
 مى گويم
 اين سحر عاشق است و سحر
 يكي نرفته هنوز
 آن دگر كند آغاز
 صدا يكي ست
 وليكن پرندگان بسيار

خطاب

اینک بهار بر در قلب تو می زند
 اما تو آن طرف
 بیرون قلب خویشتن
 ایستاده‌ای هنوز
 صبحی که روی شانه‌ی زیتون
 در حالت هبوط است
 فردا
 از نخل‌های سوخته
 بالا خواهد رفت
 اما
 یک شاخه گل برای تو کافی ست
 تا فاصله شود
 بین تو و هزار ستاره
 بین تو و حضور سپیده
 بین تو هیاهوی شهری که هر سحر
 در سر بی صفیری بیدار می شود

در بادهای امشب و هرشب

این بادهای هر شب و امشب
 این باد آسیایی این باد مشرقی
 و می کنند پنجره‌ها را به روی تو
 و فصل را دوباره ورق می زنند
 در بادهای هر شب و امشب
 از بهر این هیولا
 این لاشه‌ی بزک شده در باران
 گوری به عمق چند هزاران سال
 در یک دقیقه حفر خواهد شد
 این بادهای هر شب و امشب
 با کیمیای عشق و با سیمیای مستی
 نسجی ز آب و آتش ترکیب می کنند
 و تا زباله‌دان
 اوراق روزنامه‌های محلی را
 تعقیب می کنند

آیه‌های شنگرفی

در سربی و ستاره و سرما
 کبوترها
 میدان را می دانند
 هر چند روزنامه نخوانند
 شوق عبور از پل طوفان و هر چه باد
 این پیغمبران کوچک را
 تسخیر کرده است
 آه
 پیغمبران کوچک ؟
 هرگز
 این صاحبان عزم و عزیمت
 این انبیای مرسل
 این خیل عاشقان اولوالعزم
 با سحرشان سحرها
 معنای دیگری ست که در واژه می دمند
 اینان
 بر جا نمی گذارند از خود
 جز ایه ای شگرف
 و اندر حضور حادثه
 شنگرف روی برف

با سبزناى گندم چنگيز

اينجا غبار صورتى و سبزی
 پاشيده اند روى درختان دوردست
 كه در هوا
 هنوز شناور
 معلق است
 از راه دور
 بوى بهار تو را هنوز
 آميخته به خون خزانى
 احساس مى كنم
 اى جلگه اى كه رايحه اى هجرت
 از برگ برگ باغ و
 بهار تو مى وزد
 مى بينم
 آه
 اينجا
 گنجشك ها
 كه بر لب پاشوره اى حوض
 با ماهيان سرخ
 سخن از مهاجرت
 مى گویند
 با سبزه ناى گندم چنگيز
 دهقان توس و تبريز
 نورو باستانی فرخنده باد

قصه الغریبه الغریبه

نیلوفری شدم
 بر آبهای غربت بالیدم
 نالیدم
 گفتم
 با انقراض سلسله‌ی سرما
 این باغ مومیایی بیدار می شود
 وانگاه آن چکاوک آواره
 حزن درخت‌ها را
 در چشمه‌سار سحر سرودش
 خواهد شست
 وینک
 درمانده‌ام که امشب
 در زیر برف پر حرف
 نعش سروده‌های شبانگاهی اش را
 آیا کجا به خاک سپردند ؟

بودن

پیمان‌های برگ نیلوفران قدسی پر شد
 مستان
 یک یک
 از پای اوفتادند
 اما یکی از ایشان
 با سایه‌اش هنوز
 در حذبه‌ی سماع است
 در نور سرخ کزتاب
 دو خط: سیاه و سربی
 بر سطح ارغوانی آرام می‌گذشت
 پرواز محو زاغچه‌ای با کبوتری
 شاید به سوی نور و
 شاید به سوی خواب
 بر برکه‌ی غروب نشستن
 و اضطراب بودن را دیدن
 در پیچ و تاب سایه‌ی نیلوفری بر آب

هویت جاری

فیروزه‌های منتشر سرد سردی
 آب است و آب و آبی بی ابر
 بر آسمان جاری واژون
 اسکندریه مثل هلالی است
 بر موج‌ها گریز ستیزای فرصت ست
 و مرغکان چیره‌ی ماهی خوار
 77 و

7 و

فراوان 7

در انتشار هندسی خویش
 بر موج‌ها هجوم می‌آرند
 و من طنین پویه و پرواز و پنجه را
 بر سطح این هویت جاری
 در واجموج‌هایم
 تصویر می‌کنم

نیویورک

او می مکد طراوت گل ها و بوته‌های افریقا را
 او می مکد تمام شهد گل‌های آسیا را
 شهری که مثل لانه‌ی زنبور انگبین
 تا آسمان کشیده
 و شهد آن دلار
 یک روز
 در هرم آفتاب کدامین تموز
 موم تو آب خواهد گردید
 ای روسپی عجوز؟

سرود

گره می زخم تار ابریشم سرخگون را
 به آوای تندر
 به آوای باران
 می آمیزم این شب‌نم پرتپش را
 به دریای یاران
 اگر چند کوتاه اما
 گره می زخم این صدا را
 درین کوچه آخر
 به هیهای بالنده بالای یاران

درخت

زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست ؟
 بیداری شکفته پس از شوکران مرگ
 زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست ؟
 زیر درفش صاعقه و تیشه‌ی تگرگ
 زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست ؟
 عریانی و رهایی و تصویر بار و برگ

شطح اول

با همین واژه‌هایی که هرگز
 دعوی سحر و اعجازشان نیست
 مثل سار و قناری و قمری
 که اگر چند پیغمبران اند
 آیه‌ای غیر آوازشان نیست
 بر من این لحظه وحی آمد از صبح
 کان که بودی تو در انتظارش
 جز تو خود هیچ کس نیست باری
 دیگران گردانند این را
 بی گمان دیده‌ی بازشان نیست

شطح دوم

شهری که آن سوی شقایق می شود طالع
 در جاده‌ی جادوی ابریشم
 دروازه‌های عالمی دیگر
 به روی آدمی دیگر
 آن عالم و آدم که حافظ آرزوی کرد
 نزدیک است
 آنک

شهری که از دروازه‌های آن
 هم بوی جوی مولیان خیزد
 هم یاد یار مهربان آید

مرثیه

دران سپیده‌ی ناپایدار
 تو مثل کرگدن
 از بیشه پا برون هشتی
 و آسمانه‌ی شب را
 چو آسمان سحر
 شکافتی و
 شکفتی به سوی بی سویی
 در آن سپیده‌ی ناپایدار مرغی را
 به همسرایی خود خواندی
 و مرغ هیچ نگفت
 و خون ز شاخه فرو ریخت
 و مرغ پرزد و از ریسمان باد آویخت
 دران سپیده‌ی ناپایدار مردانی

ز دور می خواندند
هنوز نعش صداشان بر آبها جاری ست

از سرزمین زیتون

تا که بماند درون حافظه‌ی آب
نقش کنید ای خطوط موج به دریا
در وزش وحشت و تلاطم پاییز
نسترن از شاخ و برگ خویش پلی ساخت
بهر عبور شکوفه : کودک فردا

کیمیای عشق سبز

هیچ کس گمان نداشت این
کیمیای عشق را ببین
کیمیای نور را که خاک خسته را
صبح و سبزه می کند
کیمیا و سحر صبح را نگاه کن
جای بذر مرگ و برگ خونی خزان
کیمیای عشق و صبح
و سبزه آفریده است
خنده های کودکان و باغ مدرسه
کیمیای عشق سرخ را ببین
هیچ کس گمان نداشت این

اشراق

زان پیش تر که سدر و صنوبرها
 که قدکشیده‌اند به دیدارش
 از روی دوش هوش
 آوای گام او را
 از دور بشنوند
 اینجا
 انبوه بوته‌ها و علف‌ها
 آن‌ها که
 نزدیک تر به قلب زمین‌اند
 زودتر
 تندی و طعم سبز بهاری را
 در کام خویشتن
 احساس کرده‌اند

پرسش 1

خوابیده‌اید زیر جبهی ابریشم نسیم
 تن بر سریر سبزه
 رها کرده
 چون شمیم
 دستت به روی سبزه و سر خفته روی دست
 دور از گزند گردش پرمای زنجره
 کز آن طرف جدار خموشی را
 سوراخ می‌کند
 بر سبزه زیر آبی بی ابر آسمان

آفاق را به مردمک دیده دادی
 این چیست این که لحظه‌ی بی خویشی تو را
 آشفته می کند
 این تیک و تک ساعت مچ بند
 زیر سر
 یا این صدای چشمه‌ی جوشان عمر توست
 کاین گونه قطره قطره
 به مرداب میچکد ؟

پرسش 2

این نه اگر معجزه‌ست پاسخ تان چیست ؟
 در نفس ازدها چگونه شکفته‌ست
 این همه یاس سپید و نسترن سرخ ؟

وجود حاضر و غایب

چشمم به روی بیشه و
 دریاچه بود و ابر
 و خوشه‌های خیس اقاقی‌ها
 و روشنای آب که قلبم را
 در هرم آفتاب نشابور
 طفلان منتظر
 در کوچه‌ای محکمه کردند
 قلبم برهنه شد
 آنجا به روی خاره و خارا
 در تیز تاب دشنه‌ی خورشید
 با واژه واژه پرسش آنان
 قلبم برهنه شد
 از خویش رفته بودم
 باران نزم و ریز فرو می ریخت
 بر بازوان سبز علف‌ها
 و گیسوان خیس خزه‌ها
 بر سطح پر تبسم امواج آب و
 من
 در هرم آفتاب نشابور
 آتش گرفته بودم

حسب حال

شب آمد و گرد روز پرگار گرفت
 بر صبح و سپیده راه دیدار گرفت
 چندان که درون سینه و دفتر ماند
 آواز و سرود و شعر زنگار گرفت

مزمور اول

مرا نیز چون دیگران خنده‌ای هست
 و اشکی و شکی جنونی و خونی
 رها کن مرا
 رها کن مرادر حضور گل و
 زمره‌ی نور
 نور سیه فام ابلیس
 مرا دست و پیراهن آغشته گردید
 به خون خدایان
 مرا زیر این مطلق لاژوردی
 نفس گشت فواره‌ی درد و دشنام
 نه چونان شماییان
 مرا آتشی باید و بوریایی
 که این کفر در زیر هفت آسمان هم نگنجد
 برابلیس جا تنگ گشته‌ست آنجا
 رها کن مرا
 رها کن مرا

مزمور دوم

از همدان تا صلیب
 راه تو چون بود ؟
 مرکب معراج مرد
 جوشش خون بود
 نامه‌ی شکوی که زی دیار نوشتی
 بر قلم آیا چه می گذشت که هر سطر
 صاعقه‌ی سبز آسمان جنون بود ؟
 من نه به خود رفتم آن طریق که عشقم
 از همدان تا صلیب راهنمون بود

در برابر درخت

صبح زود بود
 باغ پر صنوبر و
 سرود بود
 سینه سرخ ها در اوج ها و اوج ها
 پر گشوده فوج ها و فوج ها
 می زد از کران شرق
 در نگاهشان
 شعاع شیری سحر
 موج ها و موج ها و موج ها
 هر گیاه و برگچه در آستانه‌ی سحر
 آن صدای سبز را
 زان سوی جدار حرف و صوت
 می چشید
 آن صدا که موسی از درخت می شنید

گر چه خویش را ز خویشتن
 تکانده بودم و رها شده
 باز هم در آن میان غریبه بودم و کسی
 از حضور من خبر نداشت
 هرچه واژه داشتم نثار کردم و درخت
 لحظه‌ای مرا به کنه خویش ره نداد

مرد ایستاده است

در ساحت حضور نسیم و
 نماز نور
 در ساحت وقوف به زیبایی حیات
 در آفتاب از پس باران کنار راه
 مرد ایستاده است و
 نمی خواهد
 رز رهگذار خویش
 بر هم زند
 آرامش موقر سنجابی را
 که
 با خوشه‌ی اقاقی یا ساقه‌ی علف
 دم لرزه می کند
 می دانم
 آه
 هرگز
 باور نمی کند کسی از من
 کاین مرد
 تا چند روز پیش چه می کرد
 در شرق دوردست

در آفتاب از پس باران
کنار راه
مرد ایستاده‌است

تسلی

باز می‌گردند با دست تهی
نه پرستویی با من نه خدایی نو
نه سبویی آواز
دست‌هایم خالی‌ست
هیچ‌صحرائی این‌گونه سترون آیا
خواب دیده‌ست کسی؟
گاه می‌گویم
غم این نیست که دست‌انم خالی‌ست
کاسه‌ی چشم لبریز‌رهایی‌هاست

نور زیتونی

از حلب تا کاشغر
 میدان ظلمت بود
 آن روزی
 که تو خون واژه را با نور آغشتی
 تو سخن را سحر کردی
 در سحر
 دوشیزگی دادی
 آه
 عاشق را همیشه بغض این غم هاست
 که به قربانگاه فردای شقایق می برد
 ای سبز
 تو
 در ظلامی
 آنچنان ظالم
 واژه‌ها را از پلیدی های تکرار تهی
 با نور می شستی
 نور زیتونی که نه شرقی ست نه غربی
 لیکن ای عاشق
 بی گمان
 گنجای آوازی چنان را
 در جهان
 بیهوده می جستی

ناکجا

من و شعر وجوبار
 رفتیم و رفتیم
 به آنجا رسیدیم آنجا که دیگر
 نه جای پای کس بود
 و نه آشنا بود
 درختان به ایین دیگر
 و مرغان به ایین دیگر
 صدایی که می آمد از دور
 صدای خدا بود
 رها بود
 به هنگام پرواز
 از روی باغی به باغی
 کسی زیر بال پرستو و پروانه‌ها را
 نمی کرد تفتیش
 شقایق
 ز طوفان نمی گشت خاموش
 چراغش همیشه پر از روشنا بود
 نمی دانم آنجا کجا بود
 نمی دانم آنجا کجا بود

بار امانت

آن صداها به کجا رفت
 صداهای بلند
 گریه‌ها قهقهه‌ها
 آن امانت‌ها را
 آسمان آیا پس خواهد داد ؟
 پس چرا حافظ گفت
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 نعره‌های حلاج
 بر سر چوبه‌ی دار
 به کجا رفت کجا ؟
 به کجا می رود آه
 چهچه گنجشک بر ساقه‌ی باد
 آسمان آیا
 این امانت‌ها را
 باز پس خواهد داد ؟

1

از یادها برهنه و در بادها دوان
 همپای و پویه نفس گرم آهوان
 می کوچم از رهایی در چشم کوچه‌ای
 کانجا سراچه‌ها همه لبریز هجرت اند
 و آواز را به خاک فرو رفته زانوان
 خاموش مانده بودم یک چند

زیرا

از خشم

در شعرهای من

دندان واژه‌ها

به هم افشرده می شد

آه

ناگاه

ترکید بغض تندر

در صبر ابرا

پاشید خون صاعقه

بر سبزه‌ی جوان

جایی که نان گرسنه شد و آب تشنه زیست

شمشیر در نخاع سحرگه نهاده‌اند

در جاده‌های صبحدم

این جمع جادوان

2

در لحظه‌ای که کج شد فریادها
 همه
 در زیر ثقل شب
 ناگاه
 برگ لاله برون آمد از محاق
 آن گاه
 دیدم
 مشتئی طلوع کامل بر آبها روان

پژواک

به پایان رسیدیم اما
 نکردیم آغاز
 فرو ریخت پرها
 نکردیم پرواز
 ببخشای
 ای روشن عشق بر ما
 ببخشای
 ببخشای اگر صبح را
 ما به مهمانی کوچه
 دعوت نکردیم
 ببخشای
 اگر روی پیراهن ما
 نشان عبور سحر نیست

ببخشای ما را
 اگر از حضور فلق
 روی فرق صنوبر
 خبر نیست
 نسیمی
 گیاه سحرگاه را
 در کمندی فکنده‌ست و
 تا دشت بیداری اش می کشاند
 و ما کمتر از آن نسیمیم
 در آن سوی دیوار بیمیم
 ببخشای ای روشن عشق
 بر ما ببخشای
 به پایان رسیدیم
 اما
 نکردیم آغاز
 فرو ریخت پرها
 نکردیم پرواز

دیباچه

می خواهم
 در زیر آسمان نیشابور
 چندان بلند و پاک
 بخوانم که هیچ گاه
 این خیل سیل وار مگس ها
 نتوانند
 روی صدای من بنشینند

می خواهم
 در مزرع ستاره زخم شخم
 و بذرهای صاعقه را یک یک
 با دستهای خویش بیاشم
 وقتی حضور خود را دریافتم
 دیدم تمام جاده ها از من
 آغاز می شود
 ای حاضران غایب از خود
 ای شاهدان حادثه از دور
 من عهد کرده ام
 حتی اگرچه یک شب
 رم را
 پس از نرون
 به تماشا روم نرون
 دیوانه ای که می خواهد
 زنجیر را به گردن تندر درافکند

خطاب

اینک بهار بر در قلب تو می زند
 اما تو آن طرف
 بیرون قلب خویشتن
 استاده ای هنوز
 صبحی که روی شانه ی زیتون
 در حالت هبوط است
 فردا
 از نخل های سوخته
 بالا خواهد رفت

اما
 یک شاخه گل برای تو کافی ست
 تا فاصله شود
 بین تو و هزار ستاره
 بین تو و حضور سپیده
 بین تو هیاهوی شهری که هر سحر
 در سربی صفیری بیدار می شود

در بادهای امشب و هرشب

این بادهای هر شب و امشب
 این باد آسیایی این باد مشرقی
 و می کنند پنجره‌ها را به روی تو
 و فصل را دوباره ورق می زنند
 در بادهای هر شب و امشب
 از بهر این هیولا
 این لاشه‌ی بزک شده در باران
 گوری به عمق چند هزارانسال
 در یک دقیقه حفر خواهد شد
 این بادهای هر شب و امشب
 با کیمیای عشق و با سیمیای مستی
 نسجی ز آب و آتش ترکیب می کنند
 و تا زباله‌دان
 اوراق روزنامه‌های محلی را
 تعقیب می کنند

با سبزناى گندم چنگيز

اينجا غبار صورتى و سبزي
 پاشيده اند روى درختان دوردست
 كه در هوا
 هنوز شناور
 معلق است
 از راه دور
 بوى بهار تو را هنوز
 آميخته به خون خزانى
 احساس مى كنم
 اى جلگه اى كه رايحه اى هجرت
 از برگ برگ باغ و
 بهار تو مى وزد
 مى بينم
 آه

اينجا
 گنجشك ها
 كه بر لب پاشوره هاى حوض
 با ماهيان سرخ
 سخن از مهاجرت
 مى گويند
 با سبزه ناى گندم چنگيز
 دهقان توس و تبريز
 نورو باستانى فرخنده باد

نيلوفرى شدم
 بر آبهاى غربت باليدم
 ناليدم
 گفتم

با انقراض سلسله‌ی سرما
 این باغ مومیایی بیدار می شود
 وانگاه آن چکاوک آواره
 حزن درخت‌ها را
 در چشمه‌سار سحر سرودش
 خواهد شست
 وینک
 درمانده‌ام که امشب
 در زیر برف پر حرف
 نعش سروده‌های شبانگاهی اش را
 آیا کجا به خاک سپردند ؟

بودن

پیمان‌های برگ نیلوفران قدسی پر شد
 مستان
 یک یک
 از پای اوفتادند
 اما یکی از ایشان
 با سایه‌اش هنوز
 در حذب‌هی سماع است
 در نور سرخ کزتاب
 دو خط : سیاه و سربی
 بر سطح ارغوانی آرام می گذشت
 پرواز محو زاغچه‌ای با کبوتری
 شاید به سوی نور و

شاید به سوی خواب
 بر برکه‌ی غروب نشستن
 و اضطراب بودن را دیدن
 در پیچ و تاب سایه‌ی نیلوفری بر آب

آوارگان

کیست در آنجا
 کنار چشمه
 که خود را
 از گره موج می‌گشاید تصویر
 موی سپیدش : غبار لشکر ایام
 ذهنش : آیین‌های موازی شبگیر
 تیشه‌ی طوفان و تندباد نگاهید
 هیچ ازین صخره
 این شکوه تناور
 اینک فریاد اوست از پس ده قرن
 بر سر خیزاب و تندباد شناور
 اسبش آنجا
 نظم رهایی است
 می‌چمد آنجا که نثر ساده‌ی شبدر
 ریخته در شعر آب و شیری مهتاب
 صبح شقایق کنار عصر اساطیر
 شعر فروشان روزگار من و او
 اینک بعد از هزار سال ببینید
 شاعر و شمشیر را و
 بیشه‌ای از شیر

آيينه‌ای برای صداها

آيينه‌ای شدم
 آيينه‌ای برای صداها
 فریاد آذرخش و گل سرخ
 و شیهه شهابی تندر
 در من
 به رنگ همه جاری است
 آيينه‌ای شدم
 آيينه‌ای برای صداها
 آنجا نگاه کن
 فریاد کودکان گرسنه
 در عطر اودکلن
 آری شنیدنی ست ببینید
 فریاد کودکان
 آن سو به سوک ساکت گلبرگ‌ها
 وزان
 خنیاى نای حنجره‌ی خونی خزان
 آيينه‌ای شدم
 آيينه‌ای برای صداها

سرود

گره می زنم تار ابریشم سرخگون را
 به آوای تندر
 به آوای باران
 می آمیزم این شبنم پرتپش را
 به دریای یاران
 اگر چند کوتاه اما
 گره می زنم این صدا را
 درین کوچه آخر
 به هیهای بالنده بالای یاران

درخت

زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست ؟
 بیداری شکفته پس از شوکران مرگ
 زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست ؟
 زیر درفش صاعقه و تیشه‌ی تگرگ
 زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست ؟
 عریانی و رهایی و تصویر بار و برگ

مرثیه

دران سپیده‌ی ناپایدار
 تو مثل کرگدن
 از بیشه پا برون هشتی
 و آسمانه‌ی شب را
 چو آسمان سحر
 شکافتی و
 شکفتی به سوی بی سویی
 دران سپیده‌ی ناپایدار مرغی را
 به همسرایی خود خواندی
 و مرغ هیچ نگفت
 و خون ز شاخه فرو ریخت
 و مرغ پرزد و از ریسمان باد آویخت
 دران سپیده‌ی ناپایدار مردانی
 ز دور می خواندند
 هنوز نعش صداشان بر آبها جاری ست

از سرزمین زیتون

تا که بماند درون حافظه‌ی آب
 نقش کنید ای خطوط موج به دریا
 در وزش وحشت و تلاطم پاییز
 نسترن از شاخ و برگ خویش پلی ساخت
 بهر عبور شکوفه : کودک فردا

کیمیای عشق سبز

هیچ کس گمان نداشت این
 کیمیای عشق را ببین
 کیمیای نور را که خاک خسته را
 صبح و سبزه می کند
 کیمیا و سحر صبح را نگاه کن
 جای بذر مرگ و برگ خونی خزان
 کیمیای عشق و صبح
 و سبزه آفریده است
 خنده های کودکان و باغ مدرسه
 کیمیای عشق سرخ را ببین
 هیچ کس گمان نداشت این

از محکمه‌ی فضل الله حروفی

که تازیانه فرود آمد
 و باز شکوه نکرد
 کجای اطلس تاریخ تو می خواهی
 به آب حرف بشویی
 و قصر قیصر را
 و تاج خاقان را ؟
 و تازیانه فرود آمد
 و باز شکوه نکرد
 حروف : مبدا و فعل اند و
 فعل : آب و درخت
 و سبزه و لبخند
 و طفل مدرسه و سیب
 سیب سرخ خدا
 من این عفونت رنگین را
 به آب مهممه خواهم شست
 که واژه های من از دریا
 می آیند
 و هم به دریا می پویند
 کجای اطلس تاریخ را
 تو می خواهی
 به آب حرف بشویی
 و قصر قیصر را
 و تاج خاقان را ؟
 و تازیانه فرود آمد
 و باز شکوه نکرد
 خبر رسیده که باران دوباره

خواهد بارید
 خدا برهنه خواهد شد
 و باغ خاکستر خواهد شکفت
 مسافری در راه است
 که بادبان‌ش از ارغوان و ابر
 پر است
 و جسم ظلمت را
 این هزار پای زخمی را
 از خواب نسترن‌ها بیرون می‌افکند
 مسافرانی در راه اند
 سپیده دم را بر دوش می‌کشند آنان
 لباس صاعقه بر تن دارند آنان
 برادرانم
 شب را با واژه هاشان
 سوراخ می‌کنند
 خبر رسیده که باران درشت
 خواهد بارید
 خدا برهنه خواهد شد
 مگر نمی‌بینی
 که قلب من سبز است
 و حالتی دارم
 که آب و آتش دارند
 به جست و جوی نظام نو حروفم و
 وزنی
 که روز و روزبهان را کنار یکدیگر
 مدیح گویم و
 طاسین عشق را بسرایم
 که کفر من کفری ست
 که هیچ سیمرغی بر اوج آن

نیارد پرزد
 نگاه کن
 که بغض تندر ترکید
 و تر شد مژه‌ی خوشه‌های گندم
 از شوق
 و ارغوان‌ها آنجا نماز می خوانند
 و تازیانه فرود آمد
 و باز شکوه نکرد
 کجای اطلس تاریخ را
 تو می خواهی
 به آب حرف بشویی
 و قصر قیصر را
 و تاج خاقان را ؟
 و تازیانه فرود آمد
 گذار بر ظلمات آب زندگانی را
 به خضر خواهد بخشید
 مبین که صف بستند
 هزار خواجه نظام الملک
 هزار خواجه‌ی اخته
 و بر لب هر یک
 هزار واژه‌ی اخته
 ببین که این‌ها
 این‌ها
 چگونه در باران
 رخان لاشه‌ی مردار شش هزاران سالی را
 به خون گل‌ها سرخاب می کنند هنوز
 برای سیر چنین باغ وحش چنگیزی
 مگر به گردن زرافه‌ای در آویزی
 و تازیانه فرود آد

و باز شکوه نکرد
 درون جنگل سبز
 چکاوکی پر زد
 و در نسیم آویخت

عبور

سفر ادامه دارد و شب از کناره می رود
 گریوه‌ها و دشت‌های رهگذر
 دوباره شکل یافتند و روشنی
 که آفریدگار هستی است
 دوباره آفریدشان
 سفر ادامه دارد و من از دریچه‌ی ترن
 به کوه‌ها و دشت‌ها سلام عاشقانه‌ای
 که جویبار جاری و
 جوان روشنی ست
 در کویر پیر سوختن
 روانه می‌کنم
 لطافت هوای بانداد را
 ز گیسوان دختری که از میان پنجره
 فشانده موی نرم خویش را به دوش باد
 روایتی رها و عاشقانه می‌کنم
 سفر ادامه دارد و در آستان صبحدم
 درخت‌های پسته در کنار راه
 سکوت سبز خویش را به آب داده اند
 و رشد سالیانه‌ی تاک‌های ترد را

پس از تحمل عبوس یک درنگ قهوه‌ای
 به ابر و باد و آفتاب داده‌اند
 سفر ادامه دارد و میان بهت دشت‌ها
 کبوتران وحشی از میان حلقه‌های چاه
 نگاه‌های حیرت‌اند سوی آسمان
 که می‌روند و می‌روند و می‌روند
 فراتر از یقین بدان سوی گمان
 سفر ادامه دارد و
 پیام عاشقانه‌ی کویرها به ابرها
 سلام جاودانه‌ی نسیم‌ها به تپه‌ها
 تواضع لطیف و نرم دره‌ها
 غرور پاک و برف پوش قله‌ها
 صفای گشت گل‌ها به دشت‌ها
 چرای سبز میش‌ها و قوچ‌ها و بره‌ها
 سفر ادامه دارد و بهار با تمام وسعتش
 مرا که مانده‌ام به شهر بند یک افق
 به بی‌کرانه می‌برد
 و من به شکر این صفا و
 این رهایی رهاتر از خدا
 تمام بود خویش را
 که لحظه‌ای ست از ترنم غریب سیره‌ای
 نثار بی‌کرانی تو می‌کنم
 زمان ادامه دارد و سفر تمام می‌شود

گل‌های زندان

گیرم که ابر بامدادان بهشت اینجا
 بارید و خوش بارید
 وان روشنی آسمانی را
 نثار این حصار بی طراوت کرد
 از ساحل دریاچه‌ی اسفند
 با بی کرانی آیین‌هایش تابید و خوش تابید
 اما

مرغان صحرا خوب می دانند
 گل‌های زندان را صفایی نیست
 اینجا قناری‌های محبوس قفس پیوند
 این بستگان آهن و خو کرده با دیوار
 بر چوب بست حس معصوم سعادت‌های مصنوعی
 با دانه‌ای فنجان آبی چهل‌چهره‌ی آوازشان خرسند
 هرگز نمی دانند
 کاین تنگناشان پرده‌ی شور و نوایی نیست

با آب

1

شب

رودخانه

با کلماتی که گاه گاه

آموخت از مکالمه‌ی ابر و دره‌ها

آهنگ روستایی و سیال آب را

پرداخت در ستایش گل‌های شرم‌تو

وینک

هر جویکی

که می‌گذرد از کنار من

آن نغمه‌ی نواخته‌ی عاشقانه را

تکرار می‌کند

2

شعر روان جوی

صمیمی شد انچنانک

در گوش من

به زمزمه

تکرار می‌شود

همچون ترانه‌های خراسانی لطیف

در کوچه‌های کودکی من

چندان زلال و ژرف و برهنه‌ست

کاینک به حیرتم

کاین شعر عاشقانه‌ی پر شور و جذب‌ه را

باران سروده است

یا من سروده‌ام؟

3

من چون درخت معجز زردشت
 چون سرو کاشمر
 با شاخ و برگ سبز بهاران
 قد می کشم به روشنی صبح
 از سایه‌های رودکناران
 من آن نیم که بودم
 این لحظه دیگرم
 در خویش می سرایم دریا و صبح را
 تا رودخانه‌ی سخن نرمساز تو
 این گونه شاد
 می گذرد از برابرم

4

باران
 چندان زلال شعر تو امشب
 ایینه تصور و تصویر من شده ست
 کاینک
 به هر چه عشق و ترانه ست
 دیوان خویش رابه تو تقدیم می کنم

کوچ بنفشه ها

در روزهای آخر اسفند
 کوچ بنفشه‌های مهاجر
 زیباست
 در نیم روز روشن اسفند
 وقتی بنفشه‌ها را از سایه‌های سرد
 در اطلس شمیم بهاران
 با خاک و ریشه
 میهن سیارشان
 در جعبه‌های کوچک چوبی
 در گوشه‌ی خیابان می آورند
 جوی هزار زمزمه در من
 می جوشد
 ای کاش
 ای کاش آدمی وطنش را
 مثل بنفشه‌ها
 در جعبه‌های خاک
 یک روز می توانست
 همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست
 در روشنای باران
 در آفتاب پاک

از دور در آئینه

ابری که بر آن دره‌ها
 خاموش می بارد
 سیلاب تندش
 خواب شهر خفتگان را نیز
 آشفته خواهد کرد
 هر دور در آئینه نزدیک است
 وقتی تو
 گل‌های زمستان خواب گلدان را
 در لحظه‌ای که عمر را بر آب می دیدند
 بردی کنار پنجره
 بر سفره‌ی اسفند
 صبحانه
 با نور و نسیم کوچه
 مهمان سحر کردی
 آن ساقه‌های سرد افسرده
 پشت حصیر ساکت پرده
 هرگز
 اعجاز داستان تو را
 در خواب می دیدند ؟

در چار راه رنگ بازی ها

زیباترین رنگ ها سبز است
 باغ بهاران صبح بیداران
 آرامش و شرم سکوت شسته‌ی صحرا
 اندیشه‌ی معصوم گل ها
 در بهاران در شب باران
 زیباترین رنگ ها سبز است
 وقتی که من سوی تو می ایم
 از ارتفاع لحظه‌های شوق
 یا ژرفنای تلخ و تار صبر
 در پیچ و خم های خیابانهای
 غرق ازدحام آهن و پولاد
 زیباترین رنگ ها سبز است
 در چار راه رنگ بازی ها
 وقتی که من سوی تو می ایم
 زیباترین رنگ ها سبز است
 پیغمبر دیدار
 با وحی و الهام سعادت یار
 بخت بلند و طالع بیدار

درخت روشنائی

تو درخت روشنائی گل مهر برگ و بارت
 تو شمیم آشنایی همه شوق ها نثارت
 تو سرود ابر و باران و طراوت بهاران
 همه دشت انتظارت
 هله ، ای نسیم اشراق کرانه‌های قدسی
 بگشا به روی من پنجره‌ای ز باغ فردا
 که شنیدم از لب شب
 نفس ستاره‌ها را
 دلم آشیان دریا شد و نغمه‌ی صبحم
 گل و نگهت ستاره
 همه لحظه‌هام محراب نیایش محبت
 تو بمان که جمله هستی به صفای تو بماند
 شب اگر سیاه و خاموش چه غم که صبح ما را
 نفس نسیم به چراغ لاله آذین
 به سحر که می سراید ملکوت دشت ها را
 اگر این کبود خاموش سراچه‌ی شیاطین
 تن زهرگین به گلبرگ ستارگانش آراست
 و گرم نسیم این شب
 به درنگ نیلگون خواند
 به نگاه آهوان
 بر لب چشمه‌سار سوگند
 که نشنوم حدیثی
 چه سپیده‌های رویان
 که در آتین فرداست
 بهل ای شکوه دریا که ز جو کنار ایام
 نهد به باغ ما گام سرود جویباران
 چو نگاه روشنت هست چه غم که برگ ها را
 به سحرگهان نشویند به روشنان باران

به ستاره برگ ناهید
 نوشتم این غزل را
 که برین رواق خاموش
 به یادگار ماند
 ز زبان سرخ آلاله شنیدم این ترانه
 که اگر جهان بر آب است
 ترنم تو بادا و
 شکوه جاودانه

در شمیم صبح

در دور دست آمدن روز
 شعر بلند و روشن بیداری
 تضمینی از ترانه‌ی شیرین جویبار
 ترجیع یک درخت صنوبر
 با واژه‌های سیره و سارش
 همواره در ترنم
 با صخره‌های قافیه‌ای استوار
 آفاق می‌سراید
 شعری برای تو
 شعری برای من
 و یک هجای روشن خونرنگ
 گاه گاه
 در شعر او
 به شادی
 تکرار می‌شود
 اینک تمام شعر
 در ذهن آب و آبی مشرق

صبح آمده ست و
هستی بیدار می شود

مرثیه‌ی درخت

دیگر کدام روزنه دیگر کدام صبح
خواب بلند و تیره‌ی دریا را
آشفته و عبوس
تعبیر می کند ؟
من می شنیدم از لب برگ
این زبان سبز
در خواب نیم شب که سرودش را
در آب جویبار
بدین گونه شسته بود
در سکوت ای درخت تناور
ای آیت خجسته‌ی در خویش زیستن
ما را
حتی امان گریه ندادند
من اولین سپیده بیدار باغ را
آمیخته به خون طراوت
در خواب برگ های تو دیدم
من اولین ترنم مرغان صبح را
بیدار روشنایی رویان رودبار
در گل افشانی تو شنیدم
دیدند بادها
کان شاخ و برگ های مقدس

این سال و سالیان
 که شبی مرگواره بود
 در سایه‌ی حصار تو پوسید
 دیوار
 دیوار بی کرانی تنهایی تو
 یا
 دیوار باستانی تردیدهای من
 نگذاشت شاخه‌های تو دیگر
 در خنده‌ی سپیده ببالند
 حتی
 نگذاشت قمریان پریشان
 اینان که مرگ یک گل نرگس را
 یک ماه پیش تر
 آن سان گریستند
 در سکوت سکت تو بنالند
 گیرم
 بیرون ازین حصار کسی نیست
 گیرم دران کرانه نگویند
 کاین موج روشنایی مشرق
 بر نخل‌های تشنه‌ی صحرا
 بمن عدن
 یا آبهای ساحلی نیل
 از بخشش کدام سپیده‌ست
 اما
 من از نگاه آینه
 هر چند تیره ، تار
 شرمنده ام که : آه
 در سکوت ای درخت تناور
 ای آیت خجسته‌ی در خویش زیستن

بالیدن و شکفتن
 در خویش بارور شدن از خویش
 در خاک خویش ریشه دواندن
 ما را
 حتی امان گریه ندادند

برگ از زبان باد

این چرخ چاه کهنه‌ی کاریز
 با ریسمان پر گره خویش
 این یادگارهای صد قهر و آشتی
 یادآور شفاعت دستان روستایی
 این خشک دشت را سیراب می کند ؟
 در هر گرخه نشان امیدی ست
 وان سوی هر امیدی یأسی
 در جمع این گره‌ها
 پیوند آشنایی دیرینه استوار
 آن سو درخت تشنه لبی
 برگ هاش را
 از تشنگی فشرده به هم کرده گوش ها
 تا بشنود ترانه‌ی جویی که خشک شد
 اما دریغ زمزمه‌ای نیست
 وان سوی تر شیار افزار
 با تخته‌پاره‌های شکسته
 در هرم نیم روز
 خیل هزارگان ملخ ها

این مرکبان تندرو قحط و خشک سال
از دور و دور دست فراخای دشت را
محدود می کنند
ای باد! ای صبورترین سالک طریق
ای خضر ناشناس
که گاهی به شاخ بید
گاهی به موج برکه و
گاهی به خواب گرد
دیدار مینمایی و پرهیز می کنی
ایام تشنه کامی ما را
از یاس های ساحل دریاچه ها می پرس
آنجا که از شکوفه شکر ریز می کنی

برای باران

باران! سرود دیگری سر کن
من نیز می دانم که در این سوک
یاران را
یارای خاموشی گزیدن نیست
اما تو می دانی که در این شب
دیوارهای خسته را
تاب شنیدن نیست
من نیز می دانم که یاران شقایق را
دستی به نفرین
از ستاک صبح پرپر کرد
من نیز می دانم که شب افسانه‌ی خود را

در گوش بیداران مکرر کرد
 اما نمی گویم
 دیگر نخواهد رست در این باغ
 خونبرگ آتشبوتہ‌ای
 چون قامت یاد شهیدانش
 یا گل نخواهد داد
 پیوند دست ناامدیانش
 باران! سرود دیگر سر کن
 شعر تو با این واژگان شسته
 غمگین است
 ترجیع محزون تو
 امشب نیز
 چون ترجیع دوشین است
 شعری به هنجاری دگر بسر
 آوای خود را پرده دیگر کن
 باران! سرود دیگری سر کن

شب به خیر

شب به خیر ای دو دریای خاموش
 شب به خیر ای دو دریای روشن
 شب به خیر ای نگاه پر آرم
 باز امشب
 در کدامین خلیج شمایان
 بادبان سحر می گشاید؟
 آه دیری ست

دیری ست
 دیری ست
 من درین سوی این ترعه‌ی خون
 تو در آن سوی آن باغ آتش
 وز دگر سوی
 ابر و باران
 ابر و باران و تنهایی من
 راه باریک و
 شب ژرف و تاریک
 هیچ نشناختم با که بودم
 هیچ نشناختی با که بودی
 لیک می دانم
 اینجا
 در شمار شهیدان این باغ
 یک تنم
 ارغوانی شکسته
 هر چه هستم همانم که بودم
 هر چه بودم همینم که هستم
 شب به خیر ای دو دریای خاموش
 شب به خیر ای دو دریای روشن
 می رود باد بارن ستاره
 می رود آب
 آیینهی عمر
 می روی تو
 سوی آفاق تاریک مغرب
 آسمان را بگویم که امشب
 یاس های ره کهکشان را
 بر سر رهگذرارت فشاند
 یک سبد لاله

از تازه تر باغ سرخ شفق
 در نخستین سحرگاه هستی
 تا درین راه تنها نباشی
 در کنارت نشاند
 شب به خیر ای دو دریای روشن
 شب به خیر ای دو دریای خاموش
 گاه می پرسم : از خویش بی خویش
 شاید آنجا در آن سوی سیلاب
 خواب بی گریه‌ی سبز مرداب
 برگ را با نسیم سحرگاه
 گفت و گویی نبود و نبوده ست
 باز می گویم
 ای چشم بیدار
 پس درین خشک سال ترانه
 آن همه واژگان پر آزر
 بر لب لاله برگان صحرا
 ترجمان کدامین سرود است ؟
 شب به خیر ای دو دریای خاموش
 شب به خیر ای دو دریای روشن
 شب به خیر ای نگاه پر آزر
 این سرود درود است و بدرود

آواز بیگانه

اینجا دگر بیگانه‌ای
 آواز می خواند
 گاهی که گاهی نیست
 خاموش می ماند
 و باز می خواند
 او می سراید
 در حضور شب
 به رنگ جویبار باغ
 خونبرگ گل‌ها را
 که می بالند فردا
 از شهادتگاه عاشق‌ها
 او می سراید
 در تمام روز چون من
 غربت یک قدس مهجور الاهی را
 در روشنا برگ شقایق‌ها
 او می ستاید عشق را
 در روزگار قلب مصنوعی
 او می ستاید صبح را
 در قعر شب با لهجه‌ی خورشید
 در قرن بی ایمان
 او می ستاید کلبه‌های ساده‌ی ده را
 در روزگار آهن و سیمان
 او می ستاید لاله عباسی و
 شبدر را شقایق را
 با گونه‌شان پر شرم
 در ازدحام کاغذین گل‌های بی شرمی
 که می میرند
 اگر ابری ببارد نرم

اینجا چنین بیگانه‌ای
 آواز می خواند
 گاهی
 خاموش می ماند
 و باز می خواند
 و باز می خواند

درین شب ها

درین شب ها
 که گل از برگ و برگ از باد و باد از ابر می ترسد
 درین شب ها
 که هر آینه با تصویر بیگانه ست
 و پنهان می کند هر چشمه‌ای
 سر و سرودش را
 چنین بیدار و دریاوار
 تویی تنها که می خوانی
 تویی تنها که می خوانی
 رثای قتل عام و خون پامال تبار آن شهیدان را
 تویی تنها که می فهمی
 زبان و رمز آواز چنگ و نامیدن را
 بر آن شاخ بلند
 ای نغمه ساز باغ بی برگی
 بمان تا بشنوند از شور آوازت
 درختانی که اینک در جوانه‌های خرد باغ
 در خواب اند

بمان تا دشت های روشن آینه‌ها
 گل های جوباران
 تمام نفرت و نفرین این ایام غارت را
 ز آواز تو دریابند
 تو غمگین تر سرود حسرت و چاووش این ایام
 تو بارانی ترین ابری
 که می‌گرید
 به باغ مزدک و زرتشت
 تو عصیانی ترین خشمی که می‌جوشد
 ز جام و ساغر خیام
 درین شب‌ها
 که گل از برگ و
 برگ از باد
 ار از خویش می‌ترسد
 و پنهان می‌کند هر چشمه‌ای
 سر و سرودش را
 درین آفاق ظلمانی
 چنین بیدار و دریاوار
 تویی تنها که می‌خوانی

میان جنگل آتش

چه دل گرفته بهاری
 پرنده‌ها همه آهن
 نسیم
 موج غباری
 به گوش منتظر طفل روستا نرسید
 میان جنگل آتش
 سرود سریده و ساری
 غروب خسته‌ی شهر
 بنفشه‌هایی پیوسته با نخ‌ی تاریک
 به روی سنگ مزاری

از پشت این دیوار

بگذار بال خسته‌ی مرغان
 بر عرشه‌ی کشتی فرود آید
 در برگ زیتونی
 که با منقار خونین کبوترهاست
 آرامش نزدیک واری را نمی بینم
 آب از کنار کاج‌ها
 تنها
 نخواهد رفت
 این منطق آب ست
 قانون سرشاری و لبریزی ست
 سیلاب
 در بالاترین پرواز
 هر گنبد و گلدسته و

هر برج و باروی مقدس را
 تسخیر کرده از لجن
 از لوس کنده
 این آخرین قله ست
 بیچاره آن مردی که آن شب
 زیر سقف شب
 با خویشتن می گفت
 من پشت تصویر شقایق ها
 و در پناه روح گندم زار خواهم ماند
 من تاب این آلودگی ها را ندارم
 آه

بیچاره آن مردی که این می گفت
 پیمانه‌ی لبریز تاریکی
 درین بی گاه
 لبریز تر شده
 آه

می بینی
 مستان امروزینه
 هشیاران دیروزند
 ای دوست
 ای تصویر
 ای خاموش
 از پشت این دیوار
 در رگبار
 آخر بپرس از رهگذاری
 مست یا هشیار
 زان ها که می گریند
 زان ها که می خندند
 کامشب

درخیمه ی مجنون دلتنگ کدامین دشت
 بر توسنی دیگر
 برای مرگ شیرین گوارایی
 زین و یراق و برگ می بندند ؟
 منخواب تاتاران وحشی دیده ام امشب
 در مرزهای خونی مهتاب
 بر بام این سیلاب
 خوابم نمی آید
 خوابم نمی آید
 تو گر تمام شمع های آشنایی را کنی خاموش
 و بر در و دیوار این شهر تماشایی
 صد ها چراغ خواب آویزی
 با صد هزاران رنگ
 خوابم نخواهد برد
 وقتی افق با تیرگی ها آشتی می کرد
 خون هزاران اطلسی
 تبخیر می شد
 در غروب روز
 که نام دیوی روی دیوار خیابان را
 آلوده تر می کرد
 باران سکوت کاج را می شست
 در آخرین دیدارشان
 پیمانه های روشنی لبریز
 شب خویش را
 در شط خاموشی رها می کرد
 خواب بلند باغ را مرغی
 با چهچه کوتاه خود تعبیر ها می کرد
 آن سیره ی تنها که سر بر نرده ی سرد قفس می زد
 آگاه بود آیا که بالش را

در خیمه‌ی شبگیر کوتاه کرده بود آن مرد ؟
 شاید بهانه می گرفت این سان
 شاید
 اما چه پروازی
 چه آوازی
 در برگ زیتونی
 که با منقار خونین کبوترهاست
 آرامش نزدیک واری را نمی بینم
 بگذار بال خسته‌ی مرغان
 بر عرشه‌ی کشتی فرود آید

آن عاشقان شرزه

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
 رفتند و شهر خفته ندانست کیستند
 فریادشان تموج شط حیات بود
 چون آذرخش در سخن خویش زیستند
 مرغان پر گشوده‌ی طوفان که روز مرگ
 دریا و موج و صخره بر ایشان گریستند
 می گفتی ای عزیز! سترون شده‌ست خاک
 اینک ببین برابر چشم تو چیستند
 هر صبح و شب به غارت طوفان روند و باز
 باز آخرین شقایق این باغ نیستند

فتح نامه

ابر بزرگ آمد و دیشب
 بر کوهبیشه‌های شمالی
 باران تند حادثه بارید
 دیشب
 بارن تند حادثه
 از دور و دوردست
 دل بر هجوم تازه گمارید
 در کدام نقطه‌ی دیدار
 یا در کدام لحظه‌ی بیدار
 سیلابه‌ی عتابش
 خیزاب پیچ و تابش
 پویند اضطرابش
 یوارهای تاج محمل را
 هم‌رنگ سایه در گذر نور
 ویران کند سراسر و حیران کند
 دیشب دوباره باز
 باران تند حادثه بارید
 باران تند حادثه دیشب
 دل بر هجوم تازه گمارید

با مرزهای جاری

هر شب هجوم صاعقه
 هر شب هجوم برق
 هر شب هجوم پویش و رویش
 بر نقشه‌های ساکن جغرافیای شرق
 بر نقشه‌های کوچک دیوار خانه‌ام
 در لحظه‌های ماندن و راندن
 هر شب هزار سیلاب خط‌های مرز را
 با خویش می‌سراید و در خویش می‌برد
 نزدیک و چه دور
 دورم ولی چه نزدیک
 در آن چکامه‌ها
 می‌بینم آن حماسه‌ی جاری را
 در روزنامه‌ها
 هر شب هجوم صاعقه هر شب هجوم برق
 هر شب هجوم پویش و رویش
 بر نقشه‌های ساکن جغرافیای شرق
 سازندگان اطلس تاریخ
 آن روده‌های پویان
 جغرافیای ماندن را
 در آبرفت راندن شویان
 مرزهای جاری
 جا پای عاشقان
 ای مرزها که فردا
 هر سو
 شقایقان
 بر جای سیمهای خاردار شما
 خواهد رست
 خون در کدام سوی شماییان

امشب نوار عرف و طبیعت را
 با هم
 خواهد دوباره شست ؟

اعتراف

بی اعتماد زیستن
 این سان به آفتاب
 بی اعتماد زیستن
 این سان به خاک و آب
 بی اعتماد زیستن
 این سان به هر چه هست
 از آن همه شقایق بالند در سحر
 تا این همه درخت گل کاغذین
 که رنگ
 بر گونه‌شان دویده و
 بگرفته جای شرم
 بی اعتماد زیستن
 این سان به چشم و دست
 در کوچه‌ای که پاکی یاران راه را
 تنها
 در لحظه‌ای گلوله‌ی سربی
 در اوج خشم
 تصدیق می توان کرد
 آن هم
 با قطره‌های اشکی در گوشه‌های چشم

سرود ستاره

ستاره می گوید
 دلم نمی خواهد غریبه‌ای باشم
 میان آبی‌ها
 ستاره می گوید
 دلم نمی خواهد صدا کنم اما هجای آوازم
 به شب درآمیزد کنار تنهایی
 و بی خطابی‌ها
 ستاره می گوید
 تنم درین آبی
 دگر نمی گنجد کجاست آلاله
 که لحظه‌ای امشب ردای سرخش را به عاریت گیرم
 رها کنم خود را
 ازین سحابی‌ها
 ستاره می گوید
 دلم ازین بالا گرفته می خواهم بیایم آن پایین
 کزین کبودینه ملول و دلگیرم خوشا سرودن‌ها و آفتابی‌ها

مزمور بهار

بزرگا گیتی آرا نقش بند روزگارا
 ای بهار ژرف
 به دیگر روز و دیگر سال
 تو می آیی و
 باران در رکابت
 مژده‌ی دیدار و بیداری
 تو می آیی و همراهت
 شمیم و شرم شبگیران
 و لبخند جوانه‌ها
 که می رویند از تنواری پیران
 تو می آیی و در باران رگباران
 صدای گام نرمانرم تو بر خاک
 سپیداران عریان را
 به اسفندارمذ تبریک خواهد گفت
 تو می خندی و
 در شرم شمیمت شب
 بخور مجمری خواهد شدن
 در مقدم خورشید
 نثاران رخت از باغ بیداران
 شقایق‌ها و عاشق‌ها
 چه غم کاین ارغوان تشنه را
 در رهگذر خود
 نخواهی دید

در کجای فصل؟

با صنوبری که روی قله ایستاده بود
 گونه روی گونه‌ی سپیده‌دم نهاده بود
 موج گیسوان به دوش بادها گشاده بود
 از نشیب یخ گرفت دره گفتم
 این نه ساخت شکفتگی ست
 در کجای فصل ایستاده‌ای
 مگر ندیده‌ای
 سبزه‌ها کبود و بیشه سوگوار
 فصل فصل خامش نهفتگی ست
 آن صنوبر بلند
 با اشاره‌ای نه سوی دوردست
 گفت

قد کوتاه تو راه را به دیده‌ی تو بست
 گامی از درون سرد خود برای
 پای بر گریوهای گذار و درنگر
 رود آفتاب و آب در شتاب
 کاروان درد و سرد
 در گزیر و ناگزیر
 آنک آن هجوم سبز مرز ناپذیر
 در کجای فصل ایستاده‌ام؟
 در کرانه‌ای
 که پیش چشم من
 بهار شعله‌های سبز و
 سیره و سرود
 در نگاه تو کبود و دود

غزلی در مایه‌ی شور و شکستن

نفسم گرفت ازین شب در این حصار بشکن
 در این حصار جادویی روزگار بشکن
 چو شقای از دل سنگ برآر رایت خون
 به جنون صلابت صخره‌ی کوهسار بشکن
 تو که ترجمان صبحی به ترنم و ترانه
 لب زخم دیده بگشا صف انتظار بشکن
 سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی؟
 تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
 بسرای تا که هستی که سرودن است بودن
 به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن
 شب غارت تتاران همه سو فکنده سایه
 تو به آذرخشی این سایه‌ی دیوسار بشکن
 ز برون کسی نیاید چو به یاری تو اینجا
 تو ز خویشتن برون آ سپه تتار بشکن

پرسش

آسمان را بارها
 با ابرهای تیره تر از این
 دیده ام
 اما بگو
 ای برگ
 در افق این ابر شبگیران
 کاین چنین دلگیر و
 بارانی ست
 پاره اندوه کدامین یار زندانی ست ؟

زخمی

هر کوی و برزنی را
 می جویند
 هر مرد و هر زنی را
 می بویند
 بشنو
 این زوزه‌ی سگان شکاری ست
 در جست و جویش کنون
 و خاک
 خاک تشنه
 و قطره‌های خون
 آن گرگ تیر خورده‌ی آزاد
 در شهر شهرها
 امشب کجا پناهی خواهد یافت
 یا در خروش خشم گلوله
 کی سوی بیشه راهی خواهد یافت

زندگی نامه‌ی شقایق 1

زندگی نامه‌ی شقایق چیست ؟
 رایت خون به دوش وقت سحر
 نغمه‌ای عاشقانه بر لب باد
 زندگی را سپرده در ره عشق
 به کف باد و هرچه بادا باد

زندگی نامه‌ی شقایق 2

آه ای شقایق بهاران من
 یاران من
 از خاک و خاره خون شما را
 حتی
 طوفان نوح نیز نیارد سترد
 زانک
 هر لحظه گسترانگی اش بیش می شود
 آن گونه‌ای که باران
 هر چند تندتر
 شاداب و سرخ گونه‌تر از پیش می شود

زندگی نامه‌ی شقایق 3

ای زندگان خوب پس از مرگ
 خونینه جامه‌های پریشان برگ برگ
 در بارش تگرگ
 آنان که جان تان را
 از نور و
 شور و
 پویش و

رویش سرشته‌اند
تاریخ سرافراز شمایان
به هر بهار
در گردش طبیعت
تکرار می شود
زیرا که سرگذشت شما را
به کوه و دشت
بر برگ گل
به خون شقایق
نوشته‌اند

حتی به روزگاران

ای مهربان تر از برگ در بوسه‌های باران
 بیداری ستاره در چشم جویباران
 آینه‌ی نگاهت پیوند صبح و ساحل
 لبخند گاه گاهت صبح ستاره باران
 بازا که در هوایت خاموشی جنونم
 فریادها برانگیخت از سنگ کوه‌ساران
 ای جویبار جاری! زین سایه برگ مگریز
 کاین گونه فرصت از کف دادند بی شماران
 گفتم: به روزگاران مهری نشسته گفتم
 بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران
 بیگانگی ز حد رفت ای آشنا می‌پرهیز
 زین عاشق پشیمان سرخیل شرمساران
 پیش از من و تو بسیار بودند و نقش بستند
 دیوار زندگی را زین گونه یادگاران
 وین نغمه‌ی محبت بعد از من و تو ماند
 تا در زمانه باقی ست آواز باد و باران

زمزمه 1

هر چند امیدی به وصال تو ندارم
 یک لحظه رهایی ز خیال تو ندارم
 ای چشمه‌ی روشن منم آن سایه که نقشی
 در آینه‌ی چشم زلال تو ندارم
 می دانی و می پرسیم ای چشم سخنگوی
 جز عشق جوابی به سوال تو ندارم
 ای قمری هم نغمه درین باغ پناهی

جز سایه‌ی مهر پر و بال تو ندارم
 از خویش گریزانم و سوی تو شتابان
 با این همه راهی به وصال تو ندارم

زمزمه 2

نتوانم به تو پیوستن و نی از تو گسستن
 نه ز بند تو رهایی نه کنار تو نشستن
 ای نگاه تو پناهم! تو ندانی چه گناهی ست
 خانه را پنجره بر مرغک طوفان زده بستن
 تو مده پندم از این عشق که من دیر زمانی
 خود به جان خواستم از دام تمنای تو رستن
 دیدم از رشته‌ی جان دست گسستن بود آسان
 لیک مشکل بود این رشته‌ی مهر تو گسستن
 امشب اشک من ازرد و خدا را که چه ظلمی ست
 ساقه‌ی خرم گلدان نگاه تو شکستن
 سوی اشکم نگهت گرم خرامید و چه زیباست
 آهوی وحشی و در چشمه‌ی روشن نگرستن

زمزمه 3

در یاد منی حاجت باغ و چمنم نیست
 جایی که تو باشی خبر از خویشتم نیست
 اشکم که به دنبال تو آواره‌ی شوقم
 یارای سفر با تو و رای وطنم نیست
 این لحظه چو باران فرو ریخته از برگ
 صد گونه سخن هست و مجال سخنم نیست
 بدرود تو را انجمنی گرد تو جمع اند
 بیرون ز خودم راه در آن انجمنم نیست
 دل می تپدم باز درین لحظه ی دیدار
 دیدار ، چه دیدار ؟ که جان در بدنم نیست
 بدرود و سفر خوش به تو آنجا که رهایی ست
 من بسته‌ی دامم ره بیرون شدنم نیست
 در ساحل آن شهر تو خوش زی که من اینجا
 راهی به جز از سوختن و ساختنم نیست
 تا باز کجا موج به ساحل رسد آن روز
 روزی که نشانی ز من الا سخنم نیست

آه شبانه

دست به دست مدعی شانه به شانه می روی
 آه که با رقیب من جانب خانه می روی
 بی خبر از کنار من ای نفس سپیده دم
 گرم تر از شراره آه شبانه می روی
 من به زبان اشک خود می دهمت سلام و تو
 بر سر آتش دلم همچو زبانه می روی
 در ننگه نیاز من موج امید ها تویی
 وه که چه مست و به یخبر سوی کرانه می روی
 گردش جام چشم تو هیچ به کام ما نشد
 تا به مراد مدعی همچو زمانه می روی
 حال که داستان من بهر تو شد فسانه ای
 باز بگو به خواب خوش با چه فسانه می روی؟

در آستان عشق

آن را که در هوای تو یک دم شکیب نیست
 با نامه‌ایش گر بنوازی غریب نیست
 امشب خیالت از تو به ما با صفاتر است
 چون دست او به گردن و دست رقیب نیست
 اشک همین صفای تو دارد ولی چه سود
 آینه‌ی تمام نمای حبیب نیست
 فریادهای که چون نی ام از دست روزگار
 صد ناله هست و از لب جانان نصیب نیست
 سیلاب کوه و دره و هامون یکی کند
 در آستان عشق فراز و نشیب نیست
 آن برق را که می‌گذرد سرخوش از افق
 پروای آشیانه‌ی این عندلیب نیست

روزن قفس

تو را چو با دگران یار و همنفس بینم
 بهار خویش به تاراج خار و خس بینم
 ز باغبانی خود شرمساریم این بس
 که چون تو دسته‌گلی را به دست کس بینم
 روا مدار خدایا که من در این گلزار
 هوای عشق تماشاگه هوس بینم
 شکوفه‌روی منا برگ آن بهارم نیست
 که شاخسار گل از روزن قفس بینم
 بیا که چون سحرم بی تو یک نفس باقی است
 مگر چو آینه رویت در این نفس بینم

اشک زبان بسته

کاش سوی تو دمی رخصت پروازم بود
تا به سوی تو پرم بال و پری بازم بود
یاد آن روز که از همت بیدار جنون
زین قفس تا سر کویت پر پروازم بود
دیگر کنون چه کنم زمزمه در پرده عشق
دور از آن مرغ بهشتی که هماوازم بود
همچو طوطی به قفس با که سخن ساز کنم
دور از آن آینه رخسار که همرازم بود
خواستم عشق تو پنهان کنم و راه نداشت
پیش این اشک زبان بسته که غمازم بود
رفتی و بی تو ندارد غزم گرمی و شور
که نگاهت مدد طبع سخن سازم بود

سبوی شکسته

شعله‌ی آتش عشقم منگر بر رخ زردم
همه اشکم همه آهم همه سوزم همه دردم
چون سبویی که شکسته ست و رخ چشمه نبیند
کو امیدی که دگر باره هم‌آغوش تو گردم
لاله‌ی صبح بهارم که درین دامن صحرا
آتش داغ گلی شعله کشد از دم سردم
کس ندانست که چون زخم جگر سوز نهانی
سوختم سوختم از حسرت و لب باز نکردم
جلوه‌ی صبح جوانی به همه عمر ندیدم
با خزان زاده‌ام آری گل زردم گل زردم

گرمی افسانه

خلوت نشین خاطر دیوانه‌ی منی
 افسونگری و گرمی افسانه‌ی منی
 بودیم با تو همسفر عشق سالها
 ای آشنا نگاه که بیگانه‌ی منی
 هر چند شمع بزم کسانی ولی هنوز
 آتش فروز خرمن پروانه‌ی منی
 چون موج سر به صخره‌ی غم کوفتم ز درد
 دور از تو ای که گوهر یک دانه‌ی منی
 خالی مباد ساغر نازت که جاودان
 شورافکنی و ساقی میخانه‌ی منی
 آنجا که سرگذشت غم شاعران بود
 نازم تو را که گرمی افسانه‌ی منی

شهادتگاه شوق

صد خزان افسردگی بودم بهارم کرده‌ای
 تا به دیدارت چنین امیدوارم کرده‌ای
 پای تا سر می تپد دل کز صفای جان چو اشک
 در حریم شوق ها آیینه دارم کرده‌ای
 در شب نومیدی و غم همچو لبخند سحر
 روشنایی بخش چشم انتظارم کرده‌ای
 در شهادتگاه شوق از جلوه ای آیینه دار
 پیش روی انتظارت شرمسارم کرده‌ای

می تپد دل چون جرس با کاروان صبر و شوق
تا به شهر آرزوها رهسپارم کرده‌ای
زودتر بفرست ای ابر بهاری زودتر
جلوه‌ی برقی که امشب نذر خارم کرده‌ای
نیست در کنج قفس شوق بهار انم به دل
کز خیالت صد چمن گل درکنارم کرده‌ای

کمینگاه جنون

در اینجا کس نمی فهمد زبان صحبت ما را
مگر آئینه دریابد حدیث حیرت ما را
سزد گر اشک لرزان و نگاه آرزو گویند
به جانان با زبان بی زبانی حالت ما را
نهانی با خیالت بزم ما آئینه‌بندان بود
به هم زد دود آه دل صفای خلوت ما را
خزان گلچین کند این باغهای حسرت ما را
نمی سازند با این تنگنای عالم هستی
بلند است آشیان مرغان اوج همت ما را
سری بر زانوی غم داشتم در کنج تنهایی
کمینگاه جنون کردی مقام عزلت ما را

سپیده آینه‌ها

چنین که جلوه کنان درکنار آینه‌ای
 گل شکفته‌ی صبح و بهار آینه‌ای
 نگاه و حیرت آینه محو جلوه‌ی توست
 سپیده سحر شام تار آینه‌ای
 ز نقش روی تو روشن شود شبان غمش
 فروغ دیده‌ی شب زنده‌دار آینه‌ای
 به گیسوان سیاهت شکست غم مرصاد
 که سرمه‌ی نگه بی غبار آینه‌ای
 تو را به کام رقیبان کجا توانم دید
 دریغ آیدم ای گل که یار آینه‌ای

آینه بخت

تو می روی و دیده‌ی من مانده به راهت
 ای ماه سفر کرده خدا پشت و پناهت
 ای روشنی دیده سفر کردی و دارم
 از اشک روان آینه‌ای بر سر راهت
 باز ای که بخشودم اگر چند فزون بود
 در بارگه سلطنت عشق گناهت
 آینه‌ی بخت سیه من شد و دیدم
 آینه‌ی خود در نگه چشم سیاهت
 آن شبم افتاده به خاکم که ندارم
 بال و پر پرواز به خورشید نگاهت
 بر خرمن این سوخته‌ی دشت محبت
 ای برق! کجا شد نگه گاه به گاهت؟

میپسند

آن روز که در عشق سرانجام بمیرم
 میپسند که دل داده‌ی ناکام بمیرم
 آیا بود ای ساحل امید که روزی
 چون موج در آغوش تو آرام بمیرم
 چون شبنم گل‌ها سحر از جلوه خورشید
 در پرتو روی تو سرانجام بمیرم
 آن مرغک آزرده‌ی عشقم که روا نیست
 در گوشه‌ی افسرده‌ی این دام بمیرم
 میپسند که در گوشه نهایی و غم‌ها
 چون شمع عیان سوزم و گمنام بمیرم

تو مرو

از کنار من افسرده تنها تو مرو
 دیگران گر همه رفتند خدا را تو مرو
 اشک اگر می‌چکد از دیده‌ی تو در دیده بمان
 موج اگر می‌رود ای گوهر دریا تو مرو
 ای نسیم از بر این شمع مکش دامن ناز
 قصه‌ها مانده من سوخته را با تو مرو
 ای قرار دل طوفانی بی ساحل من
 بهر آرامش این خاطر شیدا تو مرو
 سایه‌ی بخت منی از سر من پای مکش
 به تو شاد است دل خسته خدا را تو مرو
 ای بهشت نگهت مایه‌ی الهام سرشک
 از کنار من افسرده‌ی تنها تو مرو

مگذر از من

مگذر از من ای که در راه تو از هستی گذشتم
 با خیال چشم مستت از می و مستی گذشتم
 دامن گلچین پر از گل بود از باغ حضورت
 من چو باد صبح از آنجا با تهی دستی گذشتم
 من از آن پیمان که با چشم تو بستم سال پیشین
 گر تو عهد دوستی با دیگری بستی گذشتم
 چون عقابی می زخم پر در شکوه بامدادان
 من که با شهبال همت زین همه پستی گذشتم
 پکبازی همچو من در زندگی هرگز نبینی
 مگذر از من ای که در راه تو از هستی گذشتم

همچو شبنم

تا ز دیدار تو ای آرزوی جان دورم
 خار خشکم که ز باران بهاران دورم
 گرچه تا مرز جنون رفته‌ام از خویش برون
 باز صد مرحله از منزل جانان دورم
 چون سبو دست به سر زخم می زخم از غم که چرا
 جام بوسیدش و من زان لب خندان دورم
 همچو شبنم دلم آینه صد جلوه اوست
 گرچه زان چشمه‌ی خورشید درخشان دورم
 خضر راه من سرگشته شو ای عشق که من
 می روم راه و ز پایان بیابان دورم
 کی سر خویشتم باشد و سامان خرد
 من که در راه جنون از سر و سامان دورم

دولت بیدار

وه چه بیگناه گذشتی نه کلامی نه سلامی
 نه نگاهی به نویدی نه امیدی به پیامی
 رفتی آن گونه که نشناختم از فرط لطافت
 کاین تویی یا که خیال است از این هر دو کدامی ؟
 روزگاری شد و گفتم که شد آن مستی دیرین
 باز دیدم که همان باده جامی و مدامی
 همه شوری و نشاطی همه عشقی و امیدی
 همه سحری و فسونی همه نازی و خرامی
 آفتاب منی افسوس که گرمی ده گیری
 بامداد منی ای وای که روشنگر شامی
 خفته بودم که خیال تو به دیدار من آمد
 کاش آن دولت بیدار مرا بود دوامی

بوسه باران

غیر از این داغ که در سینه‌ی سوزان دارم
 چه گل از گلشن عشق تو به دامن دارم؟
 این همه خاطر آشفته و مجموعه‌ی رنج
 یادگاری ست کزان زلف پریشان دارم
 به هواداریت ای پاک نسیم سحری
 شور و آشفتگی گرد بیابان دارم
 مگذر ای خاطره‌ی او ز کنارم مگذر
 موج بی ساحل اشکم سر طوفان دارم
 خار خشکم، مزنی برق به جانم آتش
 که هنوز آرزوی بوسه‌ی باران دارم
 غنچه آسا نشوم خیره به خورشید سحر
 من که با عطر غمت سر به گریبان دارم
 شمع سوزانم و روشن بود از آغازم
 که من سوخته سامان چه به پایان دارم

گل‌های نگاه

ای سلسله‌ی شوق تو بر پای نگاهم
 سرشار تمنای تو مینای نگاهم
 روی تو ز یک جلوه‌ی آن حسن خداداد
 صد رنگ گل آورده به صحرای نگاهم
 تو لحظه‌ی سرشار بهاری که شکفته ست
 در باغ تماشای تو گل‌های نگاهم
 بی روی تو چون ساغر بشکسته تراود
 موج غم و حسرت ز سزای پای نگاهم
 تا چند تغافل کنی ای چشم فسون کار
 زین راز که خفته ست به دنیای نگاهم
 سرگشته دود موج نگاهم ز پی تو
 ای گوهر یکدانه دریای نگاهم
 خوش می رود از شوق تو با قافله‌ی اشک
 این رهسپر بادیه پیمای نگاهم

تحمل خار

آمد بهار و برگ‌گی و باری نداشتم
 چون شاخه‌ی بریده بهاری نداشتم
 در این چمن چو آتش سردی که لاله داشت
 می سوختم نهان و شراری نداشتم
 گل خنده زد به شاخ و من از خویش شرمسار
 کاندر بهار برگ‌گی و باری نداشتم
 دادم ز دست دامن‌ت ای گل به طعنه‌ای
 از باغ تو تحمل خاری نداشتم
 یک دم به آستان تو بختم نبرد راه
 در کویت اعتبار غباری نداشتم

پس از من

من که رفتم زین چمن باغ و بهاران گو مباش
 بوسه باران و رقص شاخساران گو مباش
 چون گل لبخند من پژمرد ابری گو مبار
 چون خزان شد عمر من صبح بهاران گو مباش
 من که سر بردم به زیر بال خاموشی و مرگ
 نغمه‌ی شور افکن بانگ هزاران گو مباش
 تیشه را فرهاد از حسرت چو بر سر می زند
 نقش شیرینی به طرف کوهساران گو مباش
 این درخت تشنه کام اینجا چو در بیداد سوخت
 کوهساران را زلال جویباران گو مباش
 گر نتابد اختری بر آسمان من چه غم
 پر تو شمعی به شام سوگواران گو مباش

برکه

ملال خاطرَم از عقده‌ی جبین پیداست
 شرار سینه‌ام از آه آتشین پیداست
 صفای عشق درین برکه خزانی بین
 اگرچه بر رخس از غم هزار چین پیداست
 فروغ عشق ز من جو که همچو چشمه‌ی صبح
 صفای خاطرَم از پاکی جبین پیداست
 من آن شکوفه از بوستان جدا شده‌ام
 شب خزان من از صبح فروردین پیداست
 مرا چو جام شکستی به بزم غیر و هنوز
 ز چشم مست تو آثار قهر و کین پیداست

بر خاک و خار و خارا

سر گرم جلوه دیدم آن شهسوار خود را
 دادم عنان به طوفان صبر و قرار خود را
 آن شهسوار تمکین مست از برم چو بگذشت
 کردم نثار راهش مشتی غبار خود را
 فرهاد پاکبازم کز برق تیشه‌ی عشق
 افروختم به حسرت شمع مزار خود را
 من بودم آن گل زرد کز جلوه‌ی نخستین
 آیینی خزان دید صبح بهار خود را
 آن رهرو جنونم کز خون خود نوشتم
 بر خاک و خار و خارا هر یادگار خود را
 خوش باد وقت آن کوز آغاز جاده‌ی عشق
 چون شمع کرد روشن پایان کار خود را
 کو دشت بی کرانی تا سر دهم چو مجنون
 این های های زار دیوانه وار خود را

معراج فنا

در کوی محبت به وفایی نرسیدیم
 رفتیم ازین راه و به جایی نرسیدیم
 هر چند که در اوج طلب هستی ما سوخت
 چون شعله به معراج فنایی نرسیدیم
 با آن همه آشفستگی و حسرت پرواز
 چون گرد پریشان به هوایی نرسیدیم
 گشتیم تهی از خود و در سیر مقامات
 چون نای درین ره به نوایی نرسیدیم

بی مہری او بود کہ چون غنچہی پاییز
 ہرگز بہ دم عقدہ گشایی نرسیدیم
 ای خضر جنون! رہبر ما شو کہ در این راہ
 رفتیم و سرانجام بہ جایی نرسیدیم

پیغام

مستیم و دل بہ چشم تو و جام دادہ ایم
 سامان دل بہ جرعہ فرجام دادہ ایم
 محرم تری ز مردمک دیدگان نبود
 زان بانگاہ سوی تو پیغام دادہ ایم
 چون شمع اگر بہ محفل تو رہ نیافتیم
 مہتاب وار بوسہ بر آن بام دادہ ایم
 دور از تو با سیاہی شب ہای غم گذشت
 این مردنی کہ زندگی اش نام دادہ ایم
 با یاد نرگس تو چو باران بہ ہر سحر
 صد بوسہ بر شکوفہ بادام دادہ ایم
 وز موج خیز فتنہ دل بی کشیب را
 در ساحل خیال تو آرام دادہ ایم

گر دلی آسوده ز آشوب زمن می داشتم
 خاطری خندانتر از صبح چمن می داشتم
 تا زدم چون غنچه دم بر باد رفتم همچو گل
 کاشکی مهر خموشی بردهن می داشتم
 اشک لرزانم که افتادم ز چشم آشنا
 کاش یک بار دگر روی وطن می داشتم
 داستان عشق من شیرین تر از فرهاد بود
 گر نگفتم پاس عشق کوهکن می داشتم
 همچو خورشید سحر بودی اگر مشتی زرم
 جای در آغوش گل های چمن می داشتم
 سود و سودایم کجا بودی به تدبیر جنون
 گر هراس نام و ننگ خویشتن می داشتم

شرمنده برق

در سیر طلب رهرو کوی دل خویشم
 چون شمع ز خود رفتم و در منزل خویشم
 جز خویشتتم نیست پناهی که در این بحر
 گرداب نفس باختهام ساحل خویشم
 در خویش سفر می کنم از خویش چو دریا
 دیوانه دیدار حریم دل خویشم
 بر شمع و چراغی نظرم نیست درین بزم
 آب گهرم روشنی محفل خویشم
 در کوی جنون می روم از همت عشقش
 دلباخته‌ی راهبر کامل خویشم
 با جلوه‌اش از خویش برون آمدم و باز
 ایینه صفت پیش رخس حایل خویشم
 خاکستر حسرت شد و بر باد فنا رفت
 شرمنده برق سحر از حاصل خویشم

